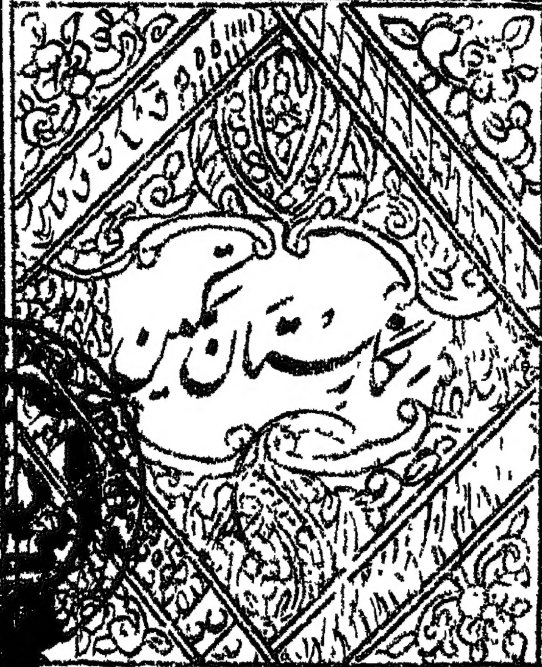




هوالبانی

(در بیان شاعر فصاحت و حکمت و آموختن و آموختن و آموختن)



(در بیان و حکمت و آموختن و آموختن و آموختن)

باقی باقیست در مطبع مرغوب و کتب مطبع

بنفسی سماع بهادری مختص باقی

سنگین بامکین که نظم شکنش شور انگیز جهان است و اشتعرا بیدارش
 ابر و ریز گوهر سلطان از بندش فصاحت پیونددش استخوان بطلان
 ظهوری ظاهر و از شوکت مضامین بلاغت آتشش غوامص می
 شوکت بخاری با هر کلام بی نظیرش غیرت ده نظیری است و در
 و خیر سطور اشعارش اسیر اسیر اگر به علو علمش نعت جان
 عالی گرا چه زیباست و در مکتب فضیلتش کاتبی به سبق خوانی
 زانوزند و از لاله از رشک ترز بانیش نر و بلالی از حسرت
 روشن بهانیش منحنی است و لا غر فغانی از غلغله سنجی سخن سراسر

در ناله و فغان و آه می از سوز معانی همیشه معروف آه سوزان صهیالی
و محفل با دو پیمانی تا کنون خیمایش ساقیست و در حقیقت وجود با وجودش
یکی از برزگان باقی باقیست نام صلیش معروف به رای مجلال است که
از عرصه هشتاد سال مشایق مفضل کمال است لب لب شیرازیان و فیضیه شیوا
عجب بان بیدار و بسبب کسوت پیرانه سالی در سایه عاطفت و ظن است
راجعه راجایان به راجه راجه نذر بهادر دم طلعه به خوش حالی میگردد
که از قدیم و سببه سرکار راجه گویند بخش پیدا در برادر راجه چند ولال جهان
بهادر که قدر دان سخن پرورش فرمای اهل علم و فن بود و بوده افسوس
این است که در پی منوط و مرئوس ط کردن تصانیف خود چنان که باید
شاید بهمت نه گماشت الا دیوانی بسط بر عرصه روزگار یادگار میگردد
غرض که به اصرار برادر عزیز القدر انبار پرست و حکم که رابطه نسبت شاکردی
با او پیدا و بر تقدیر که دستیا شد در مطبع دارالصنایع راقم طبع برید مطبوعه طبع

<p>دیده من سر زخمی و دلم خراشیده چون ز سرم بکنه لوپس حکیم تر است چونکه بقا است بر تو ختمیت فنا پر است از همد سو که نداده ام نام تو بگویم لطف و جفا چو کیمیا است بکن بر تو این</p>	<p>دیده تو هست چنین تو هم شد گرم تو سوزنا جمله صفات را فناست ذات ترا بقا بجز تو نگذاشته ایم رو کن به بقای خود دست بگیر و فضل کن بسکه داده ام زینا تو بمن آن بکن که فضل تو آنچه تمنا</p>
<p>حمد تو خوانده هر کسی از تو طلب کند نگین تو کند دعا عشق خودش بکن عطا</p>	
<p>ای آنکه سر گوی تو باشد وطن ما هر دم که بیا د تو بر آید سخن ما این طرفه بنویس که پی فضل بیار از بسکه بیا دل تو باده بنوشیم آن ترکس غم زین چه قدر زخمت هلاک</p>	<p>وصف گل رو تو بهار چمن ما از گفتگوی سپیده دوز در دهن ما چون گل همه تن چاک ده برهن ما کونین به سجده بود و مژهن ما کز ترک حنا رشک نماید کفن ما</p>

از تیره کی سخت تر سم که بسته است
کز بوی خطا پا خطا هم که از هم
بسیار میشدی اغلب که به منزل مقصود

صبح سبک تخم دل بر خزن با
یک حلقه نو بود صد خشن با
بودی نه اگر در دوزخ در راه زن با

بر نقه جان دل توان باحت که عکین
بست این در مقلوب بسی مُمتحن با

سجان شور افکند از لعل چشمه
بی با پوشش بر خود گزیدم پایمالی
خراب افتاده چشم فرنگی زاویه چشم
سایه چشم مخمور و قدر چشم گریه
که این نونخال گلشن خیلی نهالشن
نسی باشد که آینه پر کند جام تنه
و دلمی محتسب این وان هرگز نیست

بن برچی و مدار مهر سخن با و سالی
بصورتها الوان نقش گشته و ترغالی
و کردنت نمیدانم شرب سرگالی
که خوش در زینجواران هوای ریشکالی
که دعوی ملک فلان است بهر نهالی
خندم ز عمری چون بالال اغوش خالی
بموج باده کن بر بجزیرند لا و بالی

<p> سیران افروزین زین حسن الوقت العجب خصت بهی اتم تجدد صورت بود اگر جوده فلوس خیا </p>	<p> چه گنجی کشیدن کرد با کمال طلسم و هم شکن بر تو یک شمع تاب </p>
<p> بسیر نه فلک در محفل دمی کشان نکلین دو خط افرون بود از جام جم جام سفالی </p>	
<p> آینه کردید بخانه ما بر غیب تنگ است کاشانه ما پروان از دیروانه ما گردش ندارد و پیمانه ما بهم چکار است دیوانه ما فرمان عشق است دیوانه ما هر جای دل شد گرشانه ما </p>	<p> حیرانی ماست جانانه ما در دو بابت دهم خانه ما گر شمع تابان پروانه سازد ساقی نگرود ما چشمش رنجیه ریفست گریست خالی دانشی شمع محترق دل از به زلفش پروان بختیم </p>

هر آن شب مبارک که در پریان
ز آبادیم که ویران نمایند
هر من با حاصل هر چه
در سبکی که سودا نمایند
نیش تو دل را خمار کردم
سجده هر که بخیر است

هرگز خوانید افسانه ما
آباد شد و ویرانه ما
گر دیدم مور که مردانه را
فرودس باشد بیجان ما
دیوانه گشت فرزانه ما
خود قید خود گشت دیوانه ما

در بحر الفت نیک است
از خویش نمکین بگانه ما

شیرین بود آنکه تراش سخن ما
چون زاب نغاصد شد آتش سخن ما
محتاج نباشد کسی اهل معیار
باید دل و از مهر عشق حلاوت

فرهاد داشت بدلاش سخن ما
جان بخش معایب تراش سخن ما
لغت حکیم است تراش سخن ما
لذت برد آنکس که تراش سخن ما

این معدن با قوت بناید بخت
خون شد دل جان نهر سخن
گسرد و بی تست که چون ^{معصوم} ظاهر
یک جلوه نائی به فراتش سخن

نارندمه و مهر بربک دل نمکین
از آینه داری قماش سخن

لطف ناو باز کن رخ نیم مست
مست نگاه نازک مردم می پست
باز نوید فتح داور لاف رسالت
بجده مهر از سر بخاد کرد راه پست
غمزه چرا کلاهت عشوه چهره است
لاف دو یابی بس است کلاهت
چشم تو شد چو فتنه ز ابرو شیرین
هست نمودیت ایست نمود
برو بقیق او لبه کاه لبه لبه
وست سحر این و کردست دوست
خیمه خرم نه که جلوه برفی رین
حق اثر کجالد و رخ پدید
ایت یخ کن قامت خیمه خست
ایست از کجالد و رخ پدید
کشت و اغرزد هم سلاشت

جان و دلم را به دست بست
تا مژه تو صفت لب جان و دل بجز
حسن لبها و سلسله لبها
حسن لب تو خست لب من
استری دلم نگر تا بر مانه کرد اثر
گرند پر پیام هم زوجه شکایت و غم

پس بچشم مردم چه سود زلف دراز است
منع من چرا که است حلقه خال است
ساقی با چو در کشتا و خمیده است
کی بپرستم بهو است آن لب خود
یاد کالاه ده رسیده بند و بست
یاد همی کنند کم مردم دور دست

تکین خنک ناز او راست اگر رسد جو
بهت نشینی نگویند من نشست را

بچار آمد گل سرون اگر رسد اینها
سیاه خراب افتاد اجل و الموت
دل بر خون نشد پاره لی پاره
شهید ناوک مرگام و دو بدن دلم

خون چون باله بلبل بر آید باز و آید اینها
خمارالوده چشم نیم مست ترکستانها
که پر گل کرده ام بختناش اینها
که جای سبز روید از مرام طایر اینها

این ای شمشیر را بکشتن
 برکت برکت گنجی در کتب
 مباحث این بجز هر چه که
 ندارم زور قی از یاد ابرویش که آید
 که یار ارج هستی جلوه با چشم و ابرویش
 خست در لاله زار ان آتش بی دود
 و لاله از خنده او سوده الماس می خواهد
 سبزی صندبه شوق تو زده ستی با نام

ازین خاک حرام بودم اینست در دنیا
 بوی شمع مشتم خون چکان با سیری با اینها
 زبان آرد دارد بر سر من تیر و زدن اینها
 که ترسانم از این اشک از خوش طوفان
 فدای غمزه اش و اینها شاد غمزه بش اینها
 که از شکی را بش و غمزه دیده افغان
 چه آید اگر بجز زخمی شود خالی بکند اینها
 که پای تو بخت داشت خاری در میان اینها

خط و خالشانها دارند کافر را بر اسمی
 بین نامیبر و نمکین بغارت نقیض اینها

میردانی و کرد و جویبار اینست
 هست گنجی بضم و دوسید را

میردانی چشمه خوبی چو یار اینست
 سید و مانی میرد و غبار مهر و کین

بعل شیخ خموشی را بجان خود نیست
صفت باطنی جان پدید نشد
در چشم خموشی رنگ تصویرهای او
دام اسباب خلق بندند از بالا
تا کجا آورده داری رخ چشم عقاب
خودنمای شیر آهوی دار در غل

بر بخت زواله مار و رشت استینه را
بقرارها بود عین قرار استینه را
ماده یک مثال حیرت کنایه استینه
حلقه یک خانه میگرد و حصار استینه
آخر از نظاره کالست اعتبار استینه
عالمی ناخورده جوی شد سکار استینه

شک نمیکنم دیگر از گنج سخن
بک گشته طوطی نظم دوچار استینه

بک که در عکس رویت رسانیده
بخرامی خود بین که در شوق ناشای
نایب صافی برتباد بار می سخن
سلس او چون برق تا از خاله ش

بمجد شاد بخت بر عذاریده
و او دلاشیر چشم امطرا دیده
بکیفش کرد و طلسم صد عیار دیده
تخته زحمت بروی اختیار دیده

کی پذیرد نفس آرایش در آینه
صورت معنی نپذیرد مردم صورت
ساده اوجی عالمی دارد کبریا
برستاد روی مهر شوق مهر روی تو

رنک لعلسان جلیبند و کار
دیده غفلت بود آینه دار آینه
بر کف خوابان سر بیدار گار آینه
اگر کند پروانه جوهر و لعل کار آینه را

عالمی نمکین مکرست می مدحوشی است
بافتیم در برم امکان هوشیار آینه را

مانگویم صبا غنچه مجسمه گشت
گره از ابروی خمدار است گشت
خال بنام دل نافه می بزخون
دل حیرت زده تصویر و عا
زیست بی نصبت یا است بای
خار و ماخن سیرالیه دل برسد

مست خوابت سیاه دیده دل گشت
سیرالیه می بند زخمت گشت
لف تشکن نفسی طبع غنچه گشت
همین آینه چشمی چو کدر گشت
همه گل تو هم از چاک نفس گشت
شمره واکن و این عقده رشت گشت

باید که دل شود مشکل ممکن بی تو
 اگر کار فرو بسته کمتر بشک

رونی بود از ماه تو سام هوسم	ای مژده افروخته صبح نسیم
باشاخ گل او نیجه دار قسم	بویخت که در فصل بهار این چمن را
تا فتنه بدین بوفکر او عوسم	بکشایا چشم که اشتب صلیت
اینینه ساسد نفس یار پسیم	جز خیرت دل کسیت خبر در ایام
بر دوش بود با فغانی جرسیم	بهر کس مباحیت دین قافله
این شعله مقولیت طبعین مگسم	شویت شیرینی دیبا بل شیخ
سیراب نمود آتش سوزند خوسم	نظان روی تو دمیده به هم جان

تکلیف کجی پره قطع شود منزل مقصود
 یی کرده ز بس بعد مسافت فرسم

بهر حلقه چو رخسار بود تاب و توان	زان طره بر آرم کجی قوت دل و جان
----------------------------------	---------------------------------

مژگان برانکه کند خند مستم
ایدهی کار این سر و چشم جگر دل
من دادم دل فوق خیال العلی
اوست قنای ز هر قطره شکم
انوار خالش حکند بادل شیم
یکدل شکست نفسی باز گردید
افند آتش بلبل بی سخمی چند
یک جنبش مژگان تو بر هم زد به
کونی که بطن شده یک لختین است
ضمغم نگارد که کشم قیس اما
خبط لغضم لیکه بر افروخته آتش
ملکین تماشای جهان چشم ندارد

خانک کجاست کجاست کجاست
کس تن نه چوین بغم مهر تو جان
شیرین بکنامم شکر گو که دهان را
اراست و چشم تو موم تو مکان را
مستاب کجا بخیزد چاک کسان را
آمد بهار از تو که مالیم خزان را
اشمع دمی چند بگزار بیان را
بر گشته سپاه تو فرو کوفت جهان را
لی جاده می از من بل خوش گمان را
شوقش گندازد به بعد روز فغان را
رنجیر بود و دود و دلم از خفان را
فرش سه او ساخته چشم بکران را

شکو و لیل کز این دره وادی باز
گشته تشنگی و ستم ز جدائی باز
بهرین غم غمناکم نظر لطف نا
بگو ای باد صبا آن بت هر جا
خود و اموش خود چند خدا مطلبی
شام خونیری و آتش لهروری
خار و پاشکن ای آه یاد لغش
غنچه کامل شد و سرشته اجبخت

چیت این باله و بیخ و سریشی باز
بسم کر بر مهر و وفائی باز
مرومی کن دمی از چشم نائی باز
من نه جا میروم اینک تو مجائی باز
بخود ابر سر کوی زخمدائی باز
نفسی ای فلک از حادثه زائی باز
مختصر کز زلفش ز رسانی باز
ای صبا باز ازین عقده گشائی باز

بوفایا بجابر سرملین کی بار
را و ادبیت بھر راه که ای بی باز

چشمیکه شد گریان جان جام سپهر او
دو بحر خودی مار استی چو حباب اولی
اندک که شد بریان بکلیت کباب او
سیر زلف نیلایا هم کباب او

بخواند ام ای دلبر بجز رضایت
کیو بر و صید بختا بد گفتن بی پایان
زانکه که شد موی پی شده عده بر آن
آهی که بود ضایع اسلی که بود سالیح
ای شیخ چه بین داری دنیا چه بود خوار
در بیت دیگر صافی جامیت مرا
آبی که کند بر باطوفان که دورت
از دل چه سخن گویم آفت زده اوم

هم لطف ز تو خوشتر هم از تو عجب
و شام قبول ایجان لیکن سحاب اولی
ای لوتهم تا که یکبار جواب اولی
آن سوخته و آتش وین غرق در آب اولی
از غافل سیدی شیخ سحاب اولی
گر بر سر الطافی ساقی شتاب اولی
زان آب بقا را کیو ج شرب اولی
یک تیر بچلویم زین خانه خراب اولی

آما کی غم آن دین مالی سر محمد و کین
از فک جهان بکین دیگر می ناب اولی

آفتاب آینه داری میگذ روی ترا
صد لیلین بیت گوشه باشد خیم جادو ترا

ماه باشد کو هر شب تاب کیوی ترا
شیر گردون صید لاغر همت آهوی ترا

میند ز راه نو بر زخم ما خن زهر جان
راست گویم فتنه منیر قیامت
مرد دای غمزه خمر زن خود مکن
بود غیر از من خیال غیری در خاطر
غمم دارم بر نداری گرفتار شک
با که بندم از که کشایم خود افتد
خصی باری که در پاپ کشم
چیت خیرت گریسانی گدا
جستو از گشتیرین کاری مهلا بود
بلبل و پروانه اسوزد آتش
از که پرده حال این شد صبا غم
بارنگین رو بر آورد سودا چاک

عید آمد گشت تکران تنها بروی
سرو من خود کوه گویم قد دوی
مهر مرز باشد زبان چشم سخن گوئی
کرد کیوت پریشان طبع کیوی
شادی دارم که نبود پرده بوی
بکیدل و صد دلربائیست در بوی
گرفتاری تنه خورشید بچای
سره زانو خرمی شد و زانوئی ترا
من گشت آب آرم ای سرور دل جوی
خونم بی هیچ مارم که می بینی
با گشت جان چینه و فتنه کوی
استر ز بید ز مغانی بر سر

بمان بتنگ آمد و خستید مرا

نیت از دست تو فریاد مرا

به گالای که پری برد و دم

کر من از یاد تو رفتم رفتم

عیش جویم ز عروس دنیا

ایرید ای ابر بحالم لطیفیت

سپیل عشق است بلا لشک چو

افقی کان بسرا فادایست

دل تخی کرد ز انسیت

در غم عشق چو ویران گشتم

یا کشتن یا کین از یاد مرا

و او خواست زبیداد مرا

گشت آن طفل پریراد مرا

تو خدا را مرد از یاد مرا

او ست غمگین چه کند یاد مرا

ماز کوشش بزد یاد مرا

او بر انداخت زبیداد مرا

سروکاری سبزه افتاد مرا

درد تو مونس جان یاد مرا

خانه دل شده آباد مرا

چون نازم بقامت کین

دولتی هست خدا داد مرا

از بار و دم مرغ و کبیرا
کس نیست که لطف نماید در
کینه بر بیم و لطف کن سر
روشن دم پیری شده و از حکما
عشق تو را باریده و در خالت
چون گشتن و در نرم تو خاموش
دی آن مهتابان که پی سیر کند
ما میگذریم از سر خود در گذر و
بر کس بغلط نیز نیفتد نظر
حسین که رفیق در انشکود و
بر گشت از آن کوچه و خوی
از او در خیم و همیشه بهاریم

لاریم این مهر که شد عیاره کر
خبر خیری گیت که کیر و خیر
ایتمه در یاست صفای کهر
خورشید بود نور چرخ و سحر
همچو تو ندانیم چه آرد بر ما
بهست این جگر سخت برای حکما
بر گشت زره دیده سر کوچه در
ای راه روان در گذرید از گذر
دیدیم که آفت شده بر ما نظر
بهرنگ شمر شد حضر ما سفر
بافت ره پخیری نام بر ما
بی برکت و توانست گل ما شمر

بهر لبس اندازم فلک از روی
جاری شده خون جگر از دیده بیک

مار است پس و مهرت سیم
شد خیش مرگان کسی شتر

نمکین ز بد و نیک جهان کار نداریم
مار است شست و روز غم خیر و شتر

خورده است این هر مژه ات جگر ما
سوز غم گردون چپ در جگر ما
از کثرت داغست محی جگر ما
هر داغ شده آینه بنابر جگر ما
دل و بین نهان جبت چو لعل جگر ما
افکنده قدش ز لرزه جگر ما
ما ییم و غم او ز رفیق نه شسته
پیدا است غمت سخت زان سوختن

بی ساخته شد خانه شتر جگر ما
در آتش عشق است سمن در جگر ما
گوئی که پیمهر است پراخت جگر ما
ز دخته بر آمار سنگ در جگر ما
ایما و جگر بر دل و دل بر جگر ما
گوئی که شده عرصه محشر جگر ما
یادگار یا یکدل و دیگر جگر ما
چنانست نه خاک چو اختر جگر ما

افتاد بر روی من چشم و خطافت
هر دایع و جگر چشم گشوده شد
چرخان اش از مهربان کل بی
از ناک و دوز تو کردید شک
صدرم فرو در خطبید و لوحا

عشق آمد و شکافت منجر جگر
بگر شده دست و عجز جگر
آتش زند اندر دل آتش جگر
شد بختا تو منظر جگر
گروا انداز جو تو دفتر جگر

زین دید چه کردم که در خشکی حیران
در باشد و نمکین شده تر جگر

بودی همچو جان با تو افکن در بین منیا
لدام آئینه رو گردید تو افکن منیا
درین خجانیاتی بکده دریا و منیا
بود سالان تاراج متاع کشور و منیا
بیا و عهد طفلی میکند و منیا

بر ناک سایه با سرم حلقه زن بر منیا
که چون طوطی شد که با بیات قل منیا
منه غیر اطمین خون زد و در کردن منیا
بایست روشی ساعه که بر بستن منیا
چو غلط و خمر زد و در کنار دامن منیا

که چشم خورشید را بیدار کردی

لبش از لیاقتی که بر تو نمودی

خزان باغ گیتی تو شد آنکه بر خون

لب پخته ما نمودم مالیدن

بنا را بود الی با قلم و کاشین

ببرم میگزاران سخن بکین لب ساغر

نه نشیدی تازه ما دم داد بر قصیدن مینا

نور محض رسد چون سحر خیزدین

بعد افقون توان برین سرعین

بس از تیرگی گردون بهمن شام و سحر

اگر ببری خط بر کبر احش زایل سر تو

زایل روشن است از الطایر صبح

جو و اموزستان است شیر طایر

سپاد خشم او فکر محبت نیست

که دارد کوهی چون محترز معدن

بود و ایم لذرگاه پری چون برین

سوا و طره ساقی سیاحی کردن

که شمع باوه را فانوس باشد و امن

کی تخریب اهل هوشم ازون کین

بجای خط پیمانه را فلندین

بود از جا گلی خواران نقد سخن

لای ساسدین مرا
گره بندیت حسین مرا
چشم زخمی زده مرا
قصرهای شرک کور شک
چه خطولش بود بحر کف خاک
غار باشد زمرسم کافور
بچین گفتگوی سربیب
حاصل خرمنم چه میری
مین ز نامم شان رسوایی
خواتم بوبه و بدشنامی
باده بود و خاک کوچه عشق
کیست غیر از شرک لخت جگر

مناو کن طالع زمین مرا
کذا اقبال شیخ دین مرا
ابر و بخش گلزمین مرا
خوش طراست استین مرا
چرخ جوید اگر کمین مرا
زخم داغ دل حزین مرا
کمن افسرده هم نشین مرا
دانه مو است خسته چین مرا
رویا سحر بود کمین مرا
تلخ تر ساخت انگبین مرا
که سرشتند مار و طین مرا
که بخاورد ز چرخ لین مرا

تواند یازده نفس خاک درش | رقم لوح حبسین مرا

باشش کلین بطر رحمت اوست

چشم اعمال بدترین مرا

اشک تواند که غلط از سر مکران	بکند آرد تخته بندی دیده حیران
ابر با حیرانی ما اشک ما باران	بهر سخاری بچرخش این بود سامان
بسم الله باشد صاد بر دلوان	حاجت است او نبود چون ظهور فیض او
میچکد آب لغا از گوشه دامان	تا بخواهی لعل جان بخش کن یا شیر
نرسد شود که جای در هر قطره میان	سجده نماید که جوش چون خم می بجمان
بازوی پرورد دارد رستم دستان	از خمد زلال دنیا رستی خواهد بود
یک نمونه بود محراب خط فغان	تا بنای کعبه افکند طراحان قدس
کردادی شش نبود و چیت میدان	نیش ناز می از زمین تا کی بجزایان
نیت کس کلین در دوا خورده ز مژگان	بهر جزای دنیای فک و بیکر پایسته

سُرخ روی نیست ختم ای لاله برداشتی
لنگت هوی نازده دارد هر گلستان ما

بلبلان این چمن کر نغمه ما دارند لیک

ناله و کز زنگین دل نالان ما

قطع هستی کردی طبع برق افشان ما
فارغ از جز خزان گشته بهارستان ما

میتوان آراستن ای باغبان بهار ما
گوش گل کردید اگر از خوش افغان ما

زاتش و پیام پاک الحق بهالقصیر ما
اندین وادیت امین موسی عمران ما

گاه شمع گاه گل که بخت به هوشی
به زمان باشد بهی حلقه جانان ما

تیر آهی بنیوی چرخ لعل آینه
لاف باری کردی بودی شیوه یاران ما

کریم یارم سینه غم به شریک
کوی مقصد را میدن است نه چو کا

اگر خون و عقل و کار به شیوه یاران ما
هر چند دور بهاری میخواست آستان ما

آلایه رود و دروش شتی صد نهی
بود طوفانی نهوج دیده لرایان ما

چون بخت غم نمیزد به شریک
خطه ارم نهی محضه عصیان ما

<p>شهر منده کند روی تو نور قمری را امشب که نصیبم شده دیدار جلالش بر روی دلم اغشوه و مازانیه خوابان پییم چنان شد رهش که بیدار کامل شده در روز ازل چون عشق آن سرور خانان چو غرمان شد اربابان</p>	<p>منوخ کند چشم تو جادوی پری را شاید که اثر کشت و عای سحری را آموخته از که توان عشوه گری را طافت ز دور و ملک جن پری را تعلیم و لم ساخته قین هنری را و که نه شاید نخل کبک درمی را</p>
---	---

از جور زمان ترک وطن ساخته تکمین
 بر خویش گردیم هوای مفری را

<p>انگیزم که در خلوت بیافشیم کج بخشا ز غمیری بردت او را به ام التوح در بخشا چو بدین خود انیمیت الصباد و از دست اصیاد او کجاست پای را</p>	<p>بوی تو در سینه می ای نور انکشا هم آهویی هم برابر بر کشا بوی مال در دانه تویم مال و پر کشا پریا نم نم که در اند قمر ز سر کشا</p>
---	---

سپند آسار امانی اگر نمود درون دل
 اگر انباری چو اشی ترک از بهر بکار
 و لم یک آینه است کشیدن بر جگر جان
 بگذاری که او دارد به تباری گرفتار
 و چشم شیشه عاری دل بر دماغ گلزاری
 چنان ای آه کرد آن روی تیره جگر
 شب محتاج فرشته نقره خام است
 بنمزد و مبدم آن برق خاف میزند
 سرم سودای دیگر دارد ای قضاوت
 مکر و رنگ و بوی حاصل گلشن چراغ

سجا شوی نه خود بر خیر و باری چو شمع
 بگیر از خال و ابرو کار شمشیر و سپر کشتار
 چویم ای قضاوت عقده من است
 بیارای گرامی مشاطه زلف است
 خوشایستای ماه این منان می
 و سیدی صد هزار افسون طلسم یک
 بیایم نشین بند با ای مهر کجا
 بجای تو ماسای شوه ای بحب بکش
 رفاه و دلم بر بند و قضاوت چو کجا
 هوا از تپسی کیسه چون گل ز کجا

لب بد شوی کثود از رخ نقاب بن فتنه لکین
 به بندار الا مان چشم و زبان الحذر بختا

لوید حال منش خدا را

خون میگیر و هزار بار

دست اویز است خون بهار

لیطافت انقدر قصار

سنان داشت یار مار

چشم تو نواخت طوطی را

بستی دشمن مکر و فرار

در یاب ایست کنون خدا را

من خواندم خود بخود بلار

ناخواند گداشت مدعا را

بپایه شناسی آشنار

جو هم در خاک بخشش پاره را

تو نیست با شد اگر بهار

آنگاه کن داد و گرفتار

بستند بهت او حمار

آه سر راه و زیار

فوت همراه کرد و غم

من خاک سجده داشت کشته

نی شوخ زمانه دوست مانی

ای مهول و دین تو سپهر

بستم بهم به عهد و پیمان

بر خواند لطیف نامه من

اورای مردی تو لیک

بست به نام و دان شد من

شاید باشد در او آن امیدم چرخ فتنه را

لکن هیچ از خدا نخواهم

منوایم از خدا خدا را

تجلی در دل حیران و کرمیت آفتاب
رسائی گو که دستی دارد بند نقاش
سوادش هر یک میل شد خیمه
که ام آینه رو بگذشت ازین میانه
برایش حلقه تن چینی شدن لایل گرد
درین صحرانیا نشسته را بوی غمخوار
پیه صیبا آینه طلعت ریخت در سا
عرق افتاد آن گل بر کجاست فتنه
لمتای مدرویش شتابان شد

که باشد جلوه گاه آینه حسن و جمال
هوای ناله باشد که شکافد حجاب
خدا داد و داد است این هر چه میخواست
که نیم قطره زین باریده حیران خاست
که کرد از خلعه اهل و عالمین کاس
عجب دارم گریبان چاک و بخت
که حیرت میرود در پیش او فتنه
که گشت از آب جوان خرویدان
میوای گریه طرازی از لعلان

ز تاثیر لب او که به بال می شود پدید	علی پارس نگذاشت مرغان گبایش
بیکدم نهشته باشد عجز از جوی شیشه	هالما آملوی است پیمود عایش
از دماخن بدل هر حرفی از دیوان	چه پرد از دگسی از رشت زیبا آتش
بود کان ز مرقع حاصل از خاک شیدا	کجا داد آداب از مهر شمشیر آتش

چه بکین بر کلامی چند موز و دست بنداری
که از غم و کای ایران علی جوید جوابش را

نهان به جلوه با باشد رخ چون آفتابش	تجلی چو محتسب از دلقاشش
پوشا غریب کردم یک یک بر من	بخود و لوز دیدم کرم تر مرغ کبایش
باید نظاره نشستن بنده کردن چو پیش	که نیک انجمن آموخت چشم نهج آتش
شوق مایه ای موداد هست بهند	اگر این آموخت طرح اندازد کابایش
در ابرو غم فکانه لب کز چشمت	بید غم لطف آموشد نهان غنا
یکی رقیب یکدیگر فطرتی بالذخشا	هر جامی بود کیفیت و کرم آتش

<p>صبا گشته و مشا که موایه حیرت بشوخی دین عدل برود باز امیختی که این قاتل تشنگان گزشت این چو برقی جلوه اش در چشم حیرت آینه دارم بنید اغم چه باست از دیر دریا که از آب عرکوان از طاولیاز لایق است سخاوند گودرون خمیه ام آن غیر است</p>	<p>که سازد مرتع از جانب من اقتضای بنید اغم چه باست بیکار گشتی را کتیخ ابداری بگرم موج سر ایش تا شایم بکنم در پره حسن بجا ایش هوای سر و سریت بکف هر جا و طو لیت بعد و لکشی تار ایش نضو نذا ایش کنم فخر طنا ایش</p>
---	---

بنید اغم که دور و زخمی از ایچیه امین
 گناهان بیکم نکین چه اغم حسابش

<p>ولی دارم که پامانی نباشد اضطرش بهار که ایتم بهر آن تو به حسابش کند که بکمر بندای سبب است پنداری</p>	<p>کجا می خشم و درم نشاند التماسش کجا می که نقد هوش بسیار به حسابش عیادت بخبان یک چشمه خواش</p>
--	---

<p>دو عالم را بدوی بود پیر و پیر و پیر و پیر ستام عشق پیر و پیر و پیر و پیر چون گردید و کرد انداز من با دایا شود کبر صد عالم منور او و چون با بیرم من بشوق و خاک به گرد می جهان صحرای خود خواند و می خواند سیر و دم جان بقاصد نامه رقم در پیش</p>	<p>دو عالم را بدوی بود پیر و پیر و پیر و پیر ستام عشق پیر و پیر و پیر و پیر چون گردید و کرد انداز من با دایا شود کبر صد عالم منور او و چون با بیرم من بشوق و خاک به گرد می جهان صحرای خود خواند و می خواند سیر و دم جان بقاصد نامه رقم در پیش</p>
<p>نبرد دل باری از عشق نه ممکن گمانی از دنیا سیر و دم کار و بار خویش لطیف عباد</p>	<p>نبرد دل باری از عشق نه ممکن گمانی از دنیا سیر و دم کار و بار خویش لطیف عباد</p>
<p>بست از غمت یک آید و آید گدا الم کرده راه شد گدازش بر مراد ما امروز امان دهد کز این اضطراب ما</p>	<p>بست از غمت یک آید و آید گدا الم کرده راه شد گدازش بر مراد ما امروز امان دهد کز این اضطراب ما</p>

چنین هزار افت و یک جان را
 با غیر تو خوشی سخیال تو ناخوشیم
 و اسوخت عشق و خاطر دل را آنک
 لموختیم تا کمر او شب وصال
 گفتم اگر غریب بواز کنی خوش است
 روزی بیا و باش با عار تا بکج
 شد صبح بیا بصبح و شب کن
 که گفته زین جمله افات روزگار
 شد عمر و امتیاز بید و نیت شد
 رفیقیم پیش هر که زود ما خنجر بر دل
 ظلمت ز دوست عشق تیان بعد هم
 فی سبزه در باره خشکیم در غراب

روزی بود که عشق بر بار دو مار ما
 مانده بمانه کار تو فی با تو کار ما
 این ایضا بلند نکرد و غیب را
 کرد آفرین بخت غما شکار ما
 گفست این خلاف رواج دیار ما
 دور و بخت ننگی مستحار ما
 افروز و در و سمر شبیه خمسه را
 شد در بلند و پست بسره ز کار ما
 دل صرف حسرت است ز دیار ما
 خاری برون نشد ز دل خار ما
 باشد شتر ارنگ حراش ما
 کمین کمیت زک خزان ما

حسب قرار داد شود راست کار ما
 نگذاشت اختیار با سپهسالار ما
 کردید چار چشم بگری کار ما
 بنمود ز بعد مرگ کسی بار غار ما
 این زخم گورو کفن کرد و سوزش
 ما است یکدل بودش و لبر می
 گوید که باقی عیسی نفس کس
 اندیشه های مرده بدل زنده شود
 کرد و صبار سائی تو که بر لب با
 و ارم رنگ و بوی محمد و دین چمن
 از آنکه بافته بود بختی شسته ام
 پیش جهان ز گوی شهیدان خمره ام

گیر و گزارد دل سبب زار ما
 ای اختیار است مگر اختیار ما
 تا و شود مرده شده حیرت و وچار ما
 باشد غم تو و بس کج ضرر ما
 و اسو ختم و وقت هوا شد عیار ما
 میبود کاش معدن دل در کنار ما
 یکدور جام هست علاج دوار ما
 روز قیامت است شب انتظار ما
 گویی که کرده نویسه روز کار ما
 اینک خزان ما بود انیک صبار ما
 اگر خاک هم شویم نجیر و عیار ما
 جای بوجب نماز برای مزار ما

آورد و خطبه لیری آن خطیل صید گیر
داریم مثنی نه تو این حرف موبو

کستر دوام غور برای تکار ما
باید تو هست مونس شهرهای تار ما

تکین نشد بر آمد کار از کسی لعن
آخر تمام کرد غم هر کار ما

جای روی و خیره کن لغاب را
ساقی بگرین بلطف اشات شراب را
روشن تر است وصف تو ایامه لوح حسن
خط بر صفحه رخ او جای حرف نیست
خوش سخن ز مطرح لغات سست
اسوده کمی کجاست بحر این چشم یار
نه بر نقاب آفت جان هست حسن
یکبوسه دای اگل در سام صد هزار

بخشای زلف و قدر سخن مشکند را
کز شوخ تن می براید حجاب را
تشبیه کج رخ رسایه لغات
اعراب واجب امن ام الکتاب را
کستر دولت و اتم که مرغ کباب را
کمی ره بود بدیده آئینه خواب را
یارب چه رود و دهد چو کد بر نقاب
افرو و طر و صفر و هانت حساب را

<p> انتب بجنب نهر سیم و سیمویم گشتم سر در ریت اما چه غم که عشق بناقورخ میان دورلف معبر در دوا مانک حی علی الحمد لله هر جا تا فم که بجالش سیم و برداشتن ز پا و فرو کوفتن بر </p>	<p> بر طاق خط جام بهیم احساب باز آور و برنگ ز لیا احساب طالع شب دیده کسی آفتاب را هر به از نماز شمار می شراب بر جانیاقم قول بر اضطراب مسانه عادت است جهان حجاب </p>
--	--

تکلیف ز خود میگیر حساب و عقل سخوان

اماده اند باقی و فاضل حساب

<p> گرم است با شاهد صاحب نقاب سوزش فراق نو کرد آتش آب ز بومنه و خط برخ از رشک خال دل داد و پسندیتا و ای دل </p>	<p> نیر سحاب روگیر آفتاب کرد انیک آفتاب بر میان آفتاب زنگ نعل بر میدو گرفت آفتاب جان میدیدیم قنار اگر افت حجاب </p>
--	--

ایچان سیم رزم در شب فراق
جان هم اگر دهند ز باد کی رسد
طسیر نیم دیو بسند آل بلی او
چون نامم رسید بخواند و بخت سیح
الکفر که سوزم از غمت ای ماه مهر
کی سوز رخ فکده بستم کمان بخت
من خواستم غبار سازدن صبا نشسته
معمول و خراب بدر کمان بکشت
کرده خراشیم تو ام کرده با تو شب
میوز که بچشم تبان جای آرزو

درد دل بر اس غرق شدم هست بخواب
فرصت کجا بخت ندان شراب
کرده چه بخت حلقه خوشی کباب
اما جواب داد بخت جواب
امشب سیاه و بستان التحاب
هنگامه که قرص شده برق و سماج
دامن گشان بهر درز خاکم سیاه
هر جا افتد بود همه رخت خراب
خوردم و لیک خورد و گیرم شراب
خواند دوست با ده پستان کباب

تکین بجز هستی دون حال نامیرس

اگر چشم باز نیست نظر کن حباب را

دیدم سحر بر آب خزلان جباب را	کردم خیال مستی نقش بر آب را
کاری بکن بجای سبزه احتیاب را	لطف است اگر محال اجازت عتاب را
سبزه بروی اوست که از بیم دام لطف	طلو می نیاید ساحت است آفتاب را
خوارم چه شعر زلف ز دیوان حسن او	سودار و دشو ز نازد انتحاب را
ای خود پسند کار تو حسد است	دانسته ام ولی حکم اضطراب را
رفتم ز بهوش و جان بلب آید شدم کباب	دیدم چو پریش لب جام شراب را
بیدار است خوش سیرایت کهم چه خواب	ای تو اگر اجواب بود لطف خواب را
ساقی شدم سیرت چین مست یار	گردن دو جام و بار گردان شباب را
بنامیدار کتاب رخ او مطالع	گردان آسمان ورق آفتاب را
ویر می کشی ز منت ساقی شدم کباب	در جام قطره قطره شمار و شراب را
سحر است بقدرت گرت یک کلام کن	پس بیدار کار بغیر آفتاب را
والی تو را بر تو لرامات دخت رز	من دادم این عصفه عصمت قیاب را

گفتا که بی نیک مژه نبود کباب را	گفتم که سوختی دل و هم خنده میکنی
مست نگاه یار چه سازد و شراب	ساقی کجا دماغ که نیست کسرم ز تو

تکلمین بود که باز نیر مت رسد به لطف
میگذازد اگر مکن می و چنگ و رباب

چشم داریم در این خانه بیا	بت دل بجز تو کاشانه بیا
شمع سان بر سر پروانه بیا	رخ بر فروخته جانانه بیا
والکن این عقده بیاشانه بیا	زلفش از بهر چه اشفت بمن
بادونه بونه به بچانه بیا	من دل از آن بفروشم شتاب
از رخ از لاف سوی شانه بیا	حلقه خانه بدوشان بیا
دشش بوس و طر فایانه بیا	هر که گوید سخنی از دهنش
جاجیت بیت بر پروانه بیا	هر قتل من دلسوزای شمع
چون می از نیشه به پانه بیا	خون دل رحم که چشم خشکید

دل بدست آرد و همچون نشین	که یگوید که بد ویرانه بیا
کرد آن زلف پریشان خواهم	ای صبا بر سر افغانه بیا
حصیدی و ام نمود از خایله	گفت بنموده مرا وانه بیا
مخش که دیوانه نشین	خوادم عقل که فرزانه بیا

آشنا میکنم ایسا بکین
سویم از خوش تو میگانه بیا

بیدارش حریفه توان نمودن قطع لها	تجلی میکند این اقبال از مشرق لها
بنوراده روشن کرد سالی طر و مغلها	بنگ شیشه میرقصند در هر گوشه لها
نماند کعبه و تاجه اما بقدر دامن	که نورانی بود از پر تو یک شمع مغلها
چو خوابی علف شمع و سحر بخورهای	بیم صبح گردانی نه فکر و ساعلها
بسیار است عشق و راه این شور و فلها	دم ندیم آسان نماید جمله مشکلها
مرا کاروانی حریف بیکانندین واد	بود در هر نفس فکر کشا و لب مغلها

می شیراز میخوشد ز میای دل مین
 اللهم انی اتی اذکرک ما ونا و لعل

<p>نوبهار آمد و لیکن من کجا گلشن کجا بنگر و نیرنگ عشق آن دیده روشن کجا هست او در من ولیکن من بنیدم کجا با همه سرشگی هر جلوه زلف و قفا خاک خاک دل بر پست انبیا خا گشتات ایستغمتی است از کور و کفن محو استم زدم دشمنی و دوستی پیروه پندار بر دار و زخو و سرون بر</p>	<p>ز خون هم چو شمع لایب کو و امن کجا پیرایه کجا و بوی پیرایه کجا نیست کس واقعه که آید جان بدین کجا خانه بروشان بهشت را و کمر مسک کجا چونکمی عیسی رو گنجایش سوزن کجا خاک شبر باشد پروانه زلف و فن کجا سرحد منم دوستی آید لطف و شمن کجا تا رفیق تو بود این ما و من ما و من کجا</p>
---	---

پیرایه کوی چون مدینه تکمین جالرید
 میگذارد پای در هر کویچه و سوزن کجا

شوق کو جان و دهر لیم را	بله هست یوسف مار را
که شود تیره عنبر سار را	یا لکن آن طره من سار را
چه باشد تیره است اسما را	بردم نام او ز جاهد دم
سلمان مایه کرد عین را	غیض بخشی آن لب جان بخش
دی پری و عده کرد فوار را	کاش امر و ز من بدی فردا
بر زمین زن مه و شریار را	ای فلک بین رخس خرق الو
غار و غم حریر و دیبار را	و بر ملبس لباس عریانی
هست دار السلام سمارا	احسن الله کوچ خوش
دیده بر محمد و دخت حر بارا	کار عشق است طره بوقلمون
حک همیکر و حرف ایثارا	مظل بود او هر کجا به خود اند

ساختم ز ست کار خود تمکین
سوختم چون بدل تنه را

هم افروخت طور سیدارا	کن ترانی صد است محوسی
باز از سر گرفت خون مارا	که خاست آن کف پارا
خدمت لعل روح افرا را	بر زمین آورم میجارا
بیت جالی که نیست جلوه یا	دیده باید مگر تماشا را
مردی که دیده تر ما	تا با حل رساند دریا را
نیرو نیست به نشتم چه ضرور	کن ز ابر و ایشام ایما را
سیکند صاف قلب با نیت	وانم اکسیر خال آن پارا
پرده بر چشم تنی بخش	خود نهان کردی آشکارا را
راه مار یک هوش روشن کرد	کرده ساقی منار مینارا
بر داف و از حجاب دامن جوش	این که اموخت سحر صبارا
بصفا کن طوائف کوچه دل	کن رها کعبه و کلیارا
فاسدش همه و لی تنگین	کس نه همراه برد وینارا

شوق رویت بلال تشنه کبابی
 بر دایره روان خویش و غنای دریای
 کسب افاده ام از دین مردم چو سیر
 عبرتی گیر برایش چگون شد سرها
 بسته ز لب جان بخش و قتل من
 ظل اقبال تا سایه دیوار کسی است
 خفته سر به پائند ز نواد چشمش
 چشمی حضور هستی زخمی بر سوزی
 نیست جز درد و چو شمع ز با هم حرف
 معیروم ایچمت ای چمن از محروم
 خال بس خیره شد ای ماه چه دایره
 بسکند سر برایش زنگار این پاک

سالها مهر تو ام سوخت بلبی دریای
 گوشه چشم کسی گیر و فانی دریای
 چشم دارم تو لطفی بنگاه بی دریای
 هر کجا آید دریاست کلاه بی دریای
 خون ناحق من اشوغ فلانی دریای
 هر که از بدش غیبت شای دریای
 میل تا میل دین کرد پای دریای
 همچو مالو هر مقصود ز چای دریای
 حال دل سوخته خویش با بی دریای
 کل اگر نیست نصیبم گیا بی دریای
 همچنان بیره شد از دست سیاهی دریای
 آن کوی نظر و ما بر کاهی دریای

در این شب ووی باعث تپیدن
رو بایستی نشین بخت جای دریا

جستجوی دل او آن تکین چه کنی

گر نیالی بسرا بر سر راهی دریا

زمین تا آسمان یک شعله دارد آتش	نمیدانم که گردان شمع را از من حساب
سر از پیر خیرم تا بگریم کام دل ایجا	نو و صد بیدار عینا من و صد از کتاب
بفغان تراکت تشنه جانم میکشد باز	بجامم جلوه مهتاب شد موج سرباز
که این بخت کل زد و روانم موم دل	راشک شمع اونی آید مرا روی گلاب
اندازم انتظارش حسیب اما بقدر دلم	که از انجم شادی شد شوم روز حساب
ایحال کیمیت بگر و سواد اعظم چشم	که میدارد و موج اشک فوجی هم کار
جهان یک بحر است از نیالی دلم	فروغ کیت تدبیر از دایم پاش
که نمیکند ساقی سر از آتش سست	که میبوسد لب آن شوخ بر جام شیرین
که این در گرج جان از خنده و غم	خدا از خنده بر باره حساب

مگر در برم او گریه است بار جهان	که می آرد هوا از هر طرف بوی کباب
سحر تا از محبت یار سر باید گذشت ای دل	و می چند این چنین گر کند ز دراضطر
نویم یار عام آمد ز برش جان سار را	کسی سید را ز طالع مار از جواب
بود هر وصال آن پری بر محضیر	مگو ساقی بروی باده در جام حباب

بزاران منت ای تمکین ز جذب ثوق بردارم
گران نور منظر ای چشم سحر حباب امشب

بیا و آن می ای دلربا لب	بکاشن مانا ز غنچه و لب
همین گفتم که هست آب لب	که جان تازه ام آمد بقلب
مگو بدگر صبا و صف لب او	گشاید غنچه هم با مر حبا لب
ما زخم چشم تو بیمار چو هست	که می بخشد به بیمار آن شفا لب
مذار دباک از موج چشم	که دارد کشتی مانا خد لب
زهی بیکانه خوشه که با من	بهر فی هم ناز داشت لب

تو گوئی سدره حوره بر طالب	بیانه شد سی خاموشیش را
چو پر تو افکند بر سنگ پال	لف مشاطه اش کرد بدشان
کی یا قوت و کولعل و کجالب	بوصف او چه سنگ اندازین

قطعه

عسل باشد بشیر نی توالب	خط پشت لب تو عنبر آمد
مرکب کرد معجون طلالب	سخن از رنگ زردم رانده گویا
بلا هست اینکه نگشودی بلالب	اگر لب از غم بیستی عجب نیست
گردد آشنایب تنیرالب	بنالم از جدائی کز بیانش
بتصدیعی تو کشائی حیرالب	بتوصیف دهانت گفتگو هست
ز رنگ خون نماید خون بهالب	شهیدم کرده از تیغ بستم
نخبناید بجز قوت آسیالب	چه جعباند کسی بی رزق لبها
نخبنالی بد کمر اسوالب	چو تکین و روم سازی و روماش

ساقی یک دوسه جام می ناسد
ای که روی و شد آن نقش بر لب

خوش و غم و بید و نیم و خواب

قالبی شده بر من هفتاب

لطف اگر مست کج رفت عتاب

فتم از خوشش بیک جامه شرب

دشمنه نیست بهمن خانه خراب

دارم اندیشه پرواز جواب

تو چرا می نروی راه صواب

دو رخ اینست بهمن است غذا

خوش بودی هر چه با احباب

لب جگر را موافق جواب

ای که در کجاست نه است

بسیاری دیده بودی جواب

دیت دیده بودی بهمن

شب هجران لوسوزی دارد

از تو ای جان بچ دل شاد و کرم

چشم مخمور کسی یاد آمد

بیت از دوست شکایت لست

مانده بر بال کبوتر بستم

گیرم از دیده خطا رفت ایدل

سج هجران که شد مبداند

همه خود بپسرای غل ماه

واغ عشق تو کجای بر دوا

و عده وصل تو شادم بخند
 و مفر بسته گذشتن از سر
 پر خربار نگر و دهم براد
 یاد ناف و دقش منقلبند
 ابرواند برویت زیبا

ت بزرگ نگر و دهم براد
 عقد وای واشده بر ما خراب
 لذت آید که بگریز از سر
 گاه و باده و کوی در راه
 اما زین همه بود و دهم براد

خواستی آنچه از وایست من

یافتی آن همه راه را یاب

رسد ز هر طرف امروز باده فوی سرا
 بیا ما کرم باقی آید به جاسیه
 رساند از پی یکوب تا بجامت
 لایم چشم خاین شهید کرد مرا
 لخم حدیث لب که رقص و معده

لایم حدیث لب که رقص و معده
 لایم حدیث لب که رقص و معده
 لایم حدیث لب که رقص و معده
 لایم حدیث لب که رقص و معده
 لایم حدیث لب که رقص و معده

در نماز لب یار پوسه سائیم | گنجینه در آیم ز گفتگوی شراب

شبی زمیله کمین کجاست آمد
ملف ساله بر نشسته روی سبزه

<p>مهر خجانه لبه شد در دام کیوی شراب کافور خجانه غنیمت هندوی شراب میکشایند آری کاپوی شراب بار عقل و هوش دشوار است در کوی جای شیر آرم لیلهای تو جوی شراب تشنه پنهان است با این دم به بلوی شراب ناله پیش پیش وین روی شراب تأقیات هم از خاکم رود پوی شراب سرف مبرور و غبت بر کار کیوی شراب</p>	<p>سینه و دندانان زرق است سبزه لی زبون گلزار ایمان سپاس شراب ارزوی بوسه است از لعل مگوشت پاسانده چون سنی و مهره شکر ام میت که از پشته فرهاد شیرین کام مشتاقان منیدم چه سازد و کجا کمال لغو در دام و ناله و چه سازد چشمه یار و چشمه یار و چه سازد رود و رود و رود و چه سازد</p>
---	--

نماید آن صنم چو رخ آفتاب	کرد در شرم شیخ میثت مآب
از نسکه خورده ایم هر بزم با ده ها	فی الجملة یافتیم می اصحاب ناب
بس ناز گشت خاطر آن ماه هوشدار	افتد مکر رفته مهر از عتاب ناب
بیداری از وطنیغه محمل توان بود	کشمیت در خیال می باد و خواب
موج سیر ایگاه جهان از هوا پر است	زین فصل و شده است بروی حیا
باشد که اجمال تقرب پیش از	آه چو در میان مالک قباب قبا

مکین بهر طاقت دعوی حسن نیست
در باخت خون بدین آن مآب ناب

دی بوسه بر لبش زده نفسم که شد آتش	وسام داده و لغت که قدم مرا آتش
آتش بنام آنکه چه جاری بسرا	دام که آن شود و یک خواب شتر آتش
نمک داشت حیرتم که می چو جمال او	ایه امم به آینه در خند آتش
سرمه سبکی سبب می فتنه ما	اسیر خود که گشت شتر به آتش

وامی بود نفس دل را چو طرب است	خاطره جان بایم گهرشته لنگر است
لکن تو بهال سرور و آن غلبه	بدری بجاطفت لبم سایه گستر است
گرستم چو سپیدم آن ابرو و مشه	گرستم که ره دم تیغ و خنجر است
مضمون داغ خون شد کلبه تن	سیری کن که هر ورق لاله دفتر است
چشم منور و فشرده صف حلقه بر زدم	چشم و دم آنچه تیغ تو چو بهر است
کو و اول که داد او خسته ام و دهر	دل او چو پیر و ره که روان طمر است
می رست طاش از برین هم دل و دل	راوان له به راهی تو امی توخ و دهر
دل زبان شمره نخیر و اگر بر دست	سورما مباد و عالم با فخر است
راهد بگر و گرد و حرم حرم مکر	ارسی طواف حضرت دل حج البه

تعلیل اگر جواب سوالم در لطیف
 و انهم که ماه بیان من محرم و است

انهم سحر و عشق تو ایام که سر است	انهم سحر و عشق تو ایام که سر است
----------------------------------	----------------------------------

گفتم قیامت تو چرا فتنه بایست	گفتم قیامت است ندالی که محشر است
گفتم بیایا نفسی سینه صبا کن	گفتا برو و روز تو خاطر مگر راست
گفتم بخوش از خم ابرو خمیر است	گفتا خوش قیل تو زین سنگ مضمر است
گفتم غم تو سوخت دلم جان بیا رفت	گفت این همه بد شده کام مقرر است
گفتم دیگران لبر من سرنی مدار	گفتا تو سیر مگر له این سنگ گیر است
گفتم خویش میروم اینک بر آه	گفتا غمی نباشد اگر شوق به بر است
گفتم چراست گرم بر لعلین پو تو	گفتا که آفتاب میان دو پیکر است
گفتم ز دست عشق دلم داغ داغ	گفتا منم کواه بسی نیک محضر است
گفتم بپوای وصل تو پر خون به خشم	گفتا بنوش باده عشت لب اغراست
گفتم سوی تو قطره زدا خشم خشم	گفتا گاه دار که این طفل ابر است

گفتم کندشای تو نکین مجرب حسن
گفتا که الهام کند کس خجور است

همگ کومر تو کجا مهر انور است
 ای دُر تو لبک و بگویم مقدرا
 واردا اثر جو کومر اشکم درون لبک
 پلنگ لبک پایتو کومر حجاب
 دیوانه راست ابله کومر غم تو لبک
 سنگین به است کومر حسن تو لبک
 پی کومر ان زندگش لبک نیست
 ما یم آب کومر سنگین بهافیه
 کومر بخواهم از تو لبک می است
 سازد گذر چو رسته کومر درون لبک
 همگ چون بگویم در زبان تو لبک
 خاکست ز بختیم من و کومر است لبک

عکس تو جلوه ریز بهر سنگ و کومر
 در کومر آب آمد و در سنگ انحراف است
 هر سنگ ریزه در طرم کومر بر است
 سنگش مگر کومر بی از گوش خاوار است
 کومر بریز پا بودش لبک بر است
 کش کومر بهر چهره لبک کمتر است
 کومر طراز عشق ترا لبک نور است
 در چشم ما به لبک چه کومر بر است
 چون کومر هم لبک جفا تو خوار است
 ای نگدل به تیر نکاست چه کومر
 کومر بر لبک سنگیده آب خوار است
 چون خاک و لبک کوی تو کومر

انمی دل زنگ دیر و حرم کوچکی
آن کو هر مرد و فرنگ باور است

تکمین بهتر چو کوهر بر طبع است سنگلاخ
ارسی چراغ غشک ز کوهر منور است

از لطف و غلب تو دل یک دویم	کینه بامید و دگر نهم به هم است
گر بالب افخذه هوا خواهم	ای لریه بیا با تو مرا عهد قدیم است
بیتم توصف کمرش تخت در	جستیم میانش بعدم نبر عهدیم است
عشق است که در بحر توان ایام	هجرات عشق تو عدالی که الهی است
صدم چه عجب کز کنی زنده سگیام	دلف تو چو حرم است و دیان تو چو حرم است
دارم دل پر داغ که نور است	داغی ز دل من بخت و نیت است
در خاک نشایده و فتم بحلیل	الکون بطن عشق تو بر عظم من است
دل لرم کجا چو بوسه بر چهره کرد	کشت امل از گریه که باران من است
جز گوی تو توانم ز تو بر آرد	خوشید کفایت و زین چو باد

<p>رحمت بخود کرد و رحمت تقوی بی هیچ کند رحم هر انکس که رحم است</p>	
<p>خواهم عمری مان و دوز فست تکین نغم عشق نگاری که فست</p>	
<p>ما زخم چربیل کو بصد انکار ستم است مطلوب من از کوی تو یکبار ستم است دل کیسه نی شیم گهر بار کریم است هر قطره خرم لب و دلم مقیم است گر خرم تو ای شوخ شکار صمیم است و اغم مکران دلبر عیار حکیم است اگر نشود کاین دشمنوار ستم است هر نقطه مایه خاطر بر کار حرم است و سای دلی عافت کار و خرم است</p>	<p>بجایان و عذابت ای بالیم است منظور نیازم ز دور کار نه بیم است خوشتر بجزم تا سرود ابر و از دست حق نی من کرد دل این او میزه است تا چند خرم سر چه در نکست به قلم است نوعی دل من برد بجمکت که بدم است از دانه شده ات مانده بمن دل سر است جانب نف تو دلم خال نشین است ایلا و ... خورم از خود و رولد</p>

نگذاشت قناعت غم عریانم افش
هر موی که رسته بین زار کلیم است

لکین غزلی تان که بر صیغ توان خواند
چون طبع تو گویند که بسیار سلیم است

ای روی تو پیرایه گلزار نعیم است	وی موی تو سرمایه یارار شمیم است
ملکیت که با من بوجبالوندیم	گل لبت گلشن که مثال تو عدیم است
ایدوست چرخم در اوصاف تو رفیت	نیگوست مرا چشم الطاف تو غیم است
دون پایه سرتار تو گردم اید	چون سایه دیوار تو خوسر حریم است
دل باخته خوانم بوفاق تو چه و قلا	بی ساخته دانم که فراق تو حجم است
باری ز تو بروم بجفائی دل جانرا	اری سپردم بخدائی که علیم است
بر باد رود آنکه بسوی تو نیاید	آباد بود آنکه بسوی تو متقیم است
ساقی بده اندامه مستان مستم	باقی منه از باده که احسان عظیم است
جان بارنگامی شهادت کشد دل	از نازنگاهای بهامت تو چشم است

تکین مشوار خوش بیکبار تو دلگیر
تکین مرواریش که دلدار کرم است

کج کلاهی که درگاه من است	سجای که پادشاه من است
بر سر مهر یک ماه من است	بر سر مهر کج کلاه من است
دل با آب زندگی می جست	مژده داد آن فتن بچاه من است
هر گاهی که می کنی در کار	آتش انداز کارگاه من است
کی ز بهیری تو می بینا لم	دل دیوانه کینه خواه من است
چون که رسیدم برشته مهر	اندکی تاب سنگ راه من است
دلربائی گناه گیت بجز	گرچه دلش گنج گناه من است
گشت چشت مردمان گویم	که نیز تو گواه من است
دادای بخودی گرفتارم	وام من آه و دوا من است
است من دانه و سرم و دانه	تو چه دانی چه دشتگاه من است

خال آینه که روی یافت ز محضر	خوبی اختر سیاه من است
دلکش افتاده بس چو مهر گیشا	که باز در روزگار من است
زنگ روگر شکت خرد چو شد	ناله و آه من سیاه من است
گفتم آسوده دل بگیتی کیست	گفت هر دل که در پناه من است

این معرا غزل که شد ممکن
هر لی و الواه الواه من است

فتیان حال جهان نامه و مایه است	توان مایه عشق کاهی است
اگر حقیقت طلعه بند تعالی بجایا	کامدین پرده توان سر الهی است
من چای چویم که جفا کن لطیف	چونکه خواهی بجای آنچه تو خواهی است
کمر مرده درمی بست شکستیم	هر که دانست مرال ز رخ کاهی است
قتل دل داده کن ارض عین هم نشا	کند و آن بود که انشوخ سیاه است
روز و شب که در شش چشمی بجز عیال	تا دم زمر سیدی و سیاهی است

دوش در برزم به دیوانم خطا میگرد من گذشتم ز سر و طالع ازین گذشت خود چه دانست بلی بیخ ندانست	شکر کند که بدین مایه میبایستی داشت خورد مهر دماغ که دل مهر گواهی داشت سر گذشتم نه شنیدن بت و و بی داشت جوهر کامل می راز میبایستی داشت
--	--

مهر که زد کتیه بر اورنگ خون چون تمکین
مشت خاکی ز درت افسر شاه می داشت

باز ترک چشم خویش بر سر سفاکیست نبت دیگر چراغیت زخم عشق مهر که اورا یافت شد بخود ز خود کار نیست مهر که باعث آرام جان تنگوار شو عیار راه او اگر برسی از باد هم طهو او کرده دست دل را به سواد	آه بهر قتل به نایب جهاد کیت باشد آنرا اندمال این را کین کیت زاهد این طاعت فی الجمله بی درایت سجاکش میریاقی گزشت کیت چونکه میان وجود تو سر اسیر خایت باز این طرا را ایدل بر سر جلال کیت
---	---

طبع ماکین اختلاف طرفه پیدا کرده است
گاه باشد شادمانی و گاهی غمناکیست

مهر ایامه بر هر سنگ خشنیدن ترا
ایقده ای برق خاطف دیده و نه ندان
خبر از سوزان چنین آتش متابیدن
ای محراب رخسار ای زلف غصه بدین
چرخ بر روی تالک به جای آیدین خدا
شعله مشهورین در میان آیدین خدا
ناصری از راه این باختر آیدین خدا
ماجرای بیدلان این غیر چه آیدین خدا
برده هم تیغ ایقده بر آن قصیدن
بایدان می آیدیم را خدا

روی زخامت چشم آینه دیدن شد
از گاه عاشقانت هم پوشیدن شد
و ختم بر عارضت لیکن ترابروا شد
شوخ و بخت سید بود آن پرشانی کرد
شرم و از میخانه ای بر حمت آید
در هوا خاک کبوتر دید و آتش شد
چاک و آتش از خار خار آید
غیره است پس بود خاتم از بزی قتل
ای وای بخرج کرد و آخر آید
گوشه گل از خزان بدیده آید

نیمواری باعث بیداری صدقته بود	چشم قاتل ترا از خواب بالیدین برداشت
ظاهر انگبین دلی و باطن آتش رسته	ای بت نامهربان این شیوه در زمین داشت
دو جمعیت یک عالم است بر کرده	ای صبا هرگز لب هر غنچه نوبسیدن داشت

لیکن شک بقتل کمال کرد صد افسردگی
 به چو گل تکمین وین کار اخسیدین داشت

ز هزار زیداد تو جانان کلاه نیست	حیف از دل شیدا که خود سر حوصیه نیست
سرسشته دل است بآن لاف ملل	ورود و ده دیوانه ذکر سلسله نیست
اینهمه بی از تو بهل سبط است	ورنه بهمان من و تو فاصله نیست
از ناخن خاوم چه شود عقده کش	در دل گره مال که از آله نیست
پهوده بر او از ورامی که نهم گوش	پوشیده چو از راه زمان قافله نیست
همی حجامم تخت چهره گشائی	در صفت صورتگر ما غایله نیست
هر مرکب راه است چو دل راه رویا	تو نیز روان شوی به این ماحله نیست

صف و بن غنچه مثال تو بودی
خبر خوردن خون جگر اینهاست

مکین بودار لاف و رخ شکوشتب و روز

از سخت بید و سیه ما گاه نیست

ما سنا ز انتری در دو جهان در کار	بس بود کوی کسی کون و منان
این درازی زبان ای شمع با پروانه	کشته تیر محبت اسنان در کار
راست شوای ابروی خمدار خم داری	تا در اندازست خود او را کان در کار
در گدازی خوشتر می شایم باشد	خاک را کوی غشتم غروشان در کار
سرمه ای مشاطه در چشم بیاه او کش	را که شمشیر نگاهش رافان در کار
هر کسی را در قیامت از روی چشمت	بایدم سیر رخسار باغ جهان در کار
نفرتی دارم لبودای تو از اهل جهان	گر چه محبوبم ولی قرب سگان در کار
راهد ای پوده رنج زهد و تقوی کی	به لطافت کارم این و آن در کار
گر رود جان در دیش عین سعادت	بایدم مکین رضای دوست جان در کار

<p>طرفه این خله موهم که تابیدو نشت الحی آمد بدرو صنه جاویدو نشت سحر آن گل کلستان که خرامیدو نشت عارم قتل من را چو کردیدو نشت رنگی هست که از باغ تو چیدو نشت اشیان به سرکوی تو لیدیدو نشت راست آمد به خانه آمدو نشت شبی هست بگراب که دیدو نشت</p>	<p>حیف چون شمع دلم لحو خندیدو نشت آینه در کوی غمش گوشه وزیدو نشت سرو مشب گل لاله بخون این نشت فتنه برخاست ز هر جانب شدن نشت حال بنو و بنجله پیلی سیر جان نشت مرغ دل بود ز یکم پریشان لیکن نشت بنیاطیر گاهت بدل من جا کرد نشت نگین بر عمر من گوهر مقصود کجوب نشت</p>
---	--

ناظم بود کجا مایل و بیامکین
 بنغم عشق ولی عجمده دیدو نشت

<p>هستی با هم باویدو نشت گرویی بیدار خوابی مین نشت</p>	<p>موج دیالرسرالی مین نشت این نالالت که غیر غفلت نشت</p>
---	---

<p>زاهد این جنبه و دستار تو سجده کی ماند چشم عاشقان پیش آن عارض که آب راه ر سخت جان در فکر مهملی عشق</p>	<p>قیمت جام شرابی پیش نیست گوهرش که قطره آبی پیش نیست جبر این تور با بی پیش نیست دل که میدارم کبابی پیش نیست</p>
---	---

سرکر این بود ز دانش بهره
مست امی تکمین دوالی پیش نیست

<p>آن دلبر طناز و گریه ساز است نیاید محبت چقدر و دمه ساز است در پای تو که دست و پا قل می شود هر من لشکر که در پای تو افتد مهد است دگر دره تقدیر پرواز نابود و زدم شمشیر تو قاتل</p>	<p>داری اگر ایدیل هوس قوت ساز است وام دل محمود سزای ساز است خویشی بجز هم از قسم حوازا گیسوی دراز تو زنی بنده لوازا هر کس تنهای تو که شکست ساز است اینک لب مهر خرم دل افکار تو بازا</p>
--	---

<p>شاید که درین پرده نهان جلوه راز یعنی اگر از روی حقیقت بجا یارب شب تا یک سجده دراز انجام ندانی که فلک شعبه باز</p>	<p>لطف کل آتش دیگر بدلم زد سستی که نشکست تو ای پادشاه کوفه بود از روز قیامت سخن اینجا باز آن غم پیده جامی بزن امروز</p>
---	--

ملکین لبوی کعبه سر سجده دار
 ابروی کسی هر تو محراب نماز است

<p>حیرت ایمان من و بحیرتی دین صد جفا کار و کرم یک دل مسکین دل من صحوه تو چشم تو ساهن زخم بر زخم من خلعت نکین داغ وان پنبه که دارم گل نسیرن دین باشی همه در دین حقین</p>	<p>همچو آئینه ناشاری آئین منست بازاران شوخ شکر لب کین منست باز کن باز کطرحه مشرکان بختار چون توشی تیغ کف جیت غم با سیر از جان خودم سیر گلستان جیت در جامم حجم و اینه</p>
--	---

عرق الوده جینی مہر وین	م من کروشنائی اختیار
فتنه عشق کہ برخواست ز بالین	غ اندوه کہ بشت کای

من بخیرم زورش بلکه بخند و خالم
باش تمکین کہ بہین شیوہ تمکین منت

اقتابیت کہ در جام غالبین	می بایرید کہ می مایہ تجوین منت
دین و ایمان دو عالم تبیین	لغو واسلام مذاحم سجد امید
گفت نوسخی از لب شیرین	لغمتش تلخ کہ و سام جہ جہر ابجو
مادہ یک نالہ کہ آن ہمہ دیرین	ہوش و طاقتہ دیریت کہ از
سبزہ اش خط شاد دل عمکین	ایصبا سیر غم پر غم نمود
وہن تنگ کہ چشمہ نوشین	من بہ چشمہ کجا چشم گشایم چون
آہ روی بگر باعث کین	کرم سوزت عشقم جوہ کین
کف خاک جنون لیل زمین	بچشم طرہ گل بار دای بادہا

گفتم ای بت سبب جمله کراسته چه بود
گفتا آهسته بعد از که تمکین منت

<p>هر شرد را به جگر گرمی باز آری هست که به قطره نهان لولوی شهو آری هست ورنه هر خار گل صورت معنای هست دهن زخم گشاکر سر خنجر آری هست چون زلیخا کمر ای عشق خرید آری هست سجده را هم به گلوشت ز نار آری هست سینه ریش ندانی که چمن زار آری هست بکراضعف کنون تا نفس می آری هست</p>	<p>سعد جهان آتش غم را به دم کاری هست چشم ترسیت مرا بر که بر آری هست از حیا هست که معشوق خموشد طاف لب بود شکوه سر آری هست کار و انیت پر از جلوه یوسف کفر و اسلام بهم بسته با عشق آری دل عاشق نخند منت گلگشت چمن میوان چاک زوای در دیا آری</p>
---	--

همچو تمکین متوازر به غربت ای دل
اگر چمن دور کند گوشه دست آری

شاد با تر از چرخ فلک در آرزوست	دل باز خنده زبنت از بیکر خایست
اگر ای شاه دوران زلف ترا باریست	باز بگذار بهر تار گرفتاریست
پس خوار آید دل ثوابت سخت	تا خن فکر مر اعتقاد و شوار میست
ای مبارک بودت صحت اعلا	یا و باد آنکه با و عده دیدار میست
همت جور کجا و فلک سپهر کجا	اندرین پرده ندانی که سیمکاریست
کمی بخواهد ز فلک چترش عارض	پس روی ظل به سایه دیوار میست
ره نوردان جنون راست بهار میست	کثرت خار بهر آید گلزار میست
بوصالی تخم خاضرت ای غمنا	آخر ای مولس جان با تو سر و کاریست

غفلت آباد جهانست جبالی مکن
شده واکن اگر دیدی سیدار میست

در جنون هم بهشتش قوسه می گشت	حلقه گاه دل بویار در می گشت
فی الحقیقت بهادری می گشت	تورون آید بهای بهر می گشت

چشم پوشیت کرد نظرش عین صفا
بدوا سخن آتجایی هست که
شمر مکن تو افشرد گلوی یاد
برده عاشق کدورت گریبان
شب افشته رفت سر لدا خشر
جلوه افروز رخ آمینه هست که
آنکه باز گیر از نظرم گواه هست
عاشق انت که منظور گاهی
بسته با کمر غم بقتل عشق
شکوه نیست از مملکت چشم و دل
شکستم بهت کینم کرد
علم تصدیق بهما و حق معلوم مهربا

ورنه بر حال من ادر آخری نیست
آتش افروز محبت سرمی نیست که
ورنه در ملک خدا داد گری نیست که
واسن آلوده خاکم گذری نیست که
ورنه باشام غریبان حری نیست که
حیرت اندوز درینجا نظری نیست که
مست چای عفتش ری نیست که
ورنه برین در و پیر دل آری نیست که
سیر تر گاهت حکوی نیست که
که ازین حلقه فغان ضرری نیست که
آسار ابی طعن غری نیست که
ورنه ملین به شرم مهری نیست که

بالی اسوده درین خرابه فانی نیست
 نیم خشاق هر گوشه نشایم سینه
 زوق و دزدان تو کرم بخوشد با سر
 جیغ نیست از تو جانی بدل غم و کار
 بوسکت رفت زان خوش و گل از خوش
 ناکذشت از سر رفت تو صابر دید
 محنت عشق نه است ز فم من و تو
 دل بیرون کی شود از حلقه زلف
 راز دار است مگر مایه چندین آشوب
 آینه خانه حسن تو گشاده است و لعل
 از ازل می نوم تا به ابد خواهد بود
 غم سیر حین عشق مبارک ایدل

آشتی نیست درین ویرانه که طوفانی نیست
 بیت عیدی بی این جلفه که قربانی نیست
 بسن عقد که طاف میانی نیست
 ظالم این شهر کهن قابل ویرانی نیست
 این همه سنگ و فلز جز بزرگسالی نیست
 نیست موحی که گرفتار پریانی نیست
 بروای شمع که این علم خدا دانی نیست
 این گران سلسله مجنون بیانی نیست
 آفتی نیست که بر سحر ان الی نیست
 نیست چشمی که تماشاگر حیرانی نیست
 و استایست غم و مهر که پایانی نیست
 یک یک تخیل درین خطه کلتانی نیست

خفت آباد جهان گو که در آید
و اشود کر مره جای شمای نیست

بارها و قریب کثودم تمکین
رقمی خواند نشد اکنه پشای نیست

کند گرد لر بای دلستان است	سجده منت اگر خواهان بخت
بعشق او که خود روزی رسان است	شرک و دغدار لب زبان است
باید از سخن خون کرد و لها	تعالی الله زهی رنگین بسان است
و گر زلفش بر آبی میخورد تاب	منیدم که حال دل چنان است
غضب در دیده دیدن زیر برقع	نگاه شوخ تیر بیکان است
خیال لطف و مهم قیاس است	یقین است اکنه بامس بیکان است
دم تنغ گاهش تیر تر شد	نباشد سر مره این سنگ نیست
بیاساقی روان کن کشتی	ندانم بجز حجت بیکر است
حیرت از سر مرگان احوال	سر عناق بر نوک سان است

باین زلف دو تابست اسبچه در دل مرا چون شاه بهر یک بر زبان است

پی سیر نوبست مر حذار را
دل پر داغ گلین گلستان است

لبو دای تو کیدل دو جهان است ستاعی کر بر پرسی نهیانت
چه شد کان سرو قامت ^{لنگ} ترا نه و بالا زمین و آسمانست
بیاو خنده آن گل ز شبنم لب هر غنچه گو مادر و فغانست

قطعه

حقیقت کر بر پرسی از دواش نگویم نیت گویم حدیث است
سخن در روی بر بنگی هست اما جویر غنی نهانست و عیانست
سرم آید بر این خبر تو ادا قائل که جانی استیالست
از جمعی می شنیدم از خبر تو دمی غرضت که از این فغانست
باز می شنیدم از خبر تو هنوز آه جوشن و ریزش

سراپا آتشم زو شمع زو شمع	مذاخم از کد ایمن دو دمانست
چه سازد چرخ باد یو انکانش	امانت دارد ایم در امانست
بجفتم در من و جدیت فرقی	بگفتا از زمین تا آسمانست

حس از جوهرم شناخت خشت	
جانب عشق تکین قدر دانست	

دول تو که دو کان نمک است	عین شیرین دو کان نمک است
حیرت است آن خط و آن طبع	لکرمور و مکان نمک است
ریخت شوراب بجای خوم	آب تیغت ز فغان نمک است
پوسته زدن لب پر شورای جان	که بتن تاب و توان نمک است
حق فراموش که شد کز آبم	برتن چرخ تسان نمک است
بهت شوی ز جنونی خرم	در دلت محض کمان نمک است
غم سبزان میخس زور نیست	دل هم از با کشتان نمک است

ریز تملین نمک مازة رلب

که بدل شور و فغان نمک است

نمک رویتو جان نمک است

خال کینج لب تو در چشم

یاد و ارم ز لب و صف دهن

یاد و شرکان تو ای سبز طبع

تا شکر خند تو مجروحم کرد

گوهر گوش تو ای کان نمک

هر که در عشق قدم زد بگذاشت

کینی ای چرخ چه شیرین کام

شور حسن تو جهان نمک است

مردم باجستان نمک است

پای قد سبزه جان نمک است

بدل پیش سان نمک است

لب هر زخم دهان نمک است

طرفه قذیل دوکان نمک است

اندیزین باد بیکان نمک است

کرده مهر توان نمک است

نکین چون نشوای نکین

کاین غزل روح و روان نمک است

ترسم که اگر عرب جوست میراث
 حال دلم ای خانه برادر چه پرست
 نایب نیکل بقدمت ره گلا
 ای که از این زنده بود نام تمام
 بهمانت را لضاف بب گویم
 شب بختیمران تو ای فتنه محشر
 بهیم زار دون احباب خطا
 شکر که در و صاف کجا داده کشا
 به پرده دامن چرخ حسن تو دین
 بهت ای غم سفر کرده ای جان
 بهت که شمشیر خون
 بهت که غم و اندوه است

طوفان نرنگ جوش که این عالم است
 عمر است که از دست تو این خانه است
 هر غمچه بیوی تو بیوی ز کمال است
 ماصاف گویم شربت آتش است
 اگر غمخوارفت و من گرم عتاب است
 که روز شمار است بگو در چه حساب است
 پس آنچه بود برای شمعین صواب است
 میز و رو که در جام بود داده است
 کاش بکمالی زد و در بند حجاب است
 پیش از تو دل من دو قدم پیر کا
 رنجیر بود منصب و دیوانه خطاب است
 پیری نفس صبح طربالک است

ملکین نتوان دل ز آتش اندوه
ای نوش همه کار جهان نقش بر آب

از سوز دلم در دل آتش تب تاب است
دینا چه عذاب است و بقی چه جواب است
تاب در است از گل و تیغ و عرق
بی رو تیغ و طاعن گل منیرند آتش
قانون نوازش همه از دست که سطر
از جان بر شمع دارم و بگرفته خرم
یاد آمد در گریه اندیشه آن گل
بی پروا و بیالوده و بده و بستان
دانشته سیمال که در سینه در
جان داد و داشت آتش در آتش
وز چشمم ترم زهره دریا همه است
جایی که نه بینم ترا جای عذاب است
بسیب بر قطره که کنای گل است
بی چشم تو پیمایه فل چشم بر آب است
نار درک جانم همه در چنگ ربا است
قاتل چه درنگ است بیا و بستان
در دیده تن بای صد برق و بخت است
بیای نظاره ز آب که نقاب است
بر قمر گل افشردن از آینه است
در واد عشق تو کار دهنده و بستان

از سوز دلم در دل آتش تب تاب است
دینا چه عذاب است و بقی چه جواب است
تاب در است از گل و تیغ و عرق
بی رو تیغ و طاعن گل منیرند آتش
قانون نوازش همه از دست که سطر
از جان بر شمع دارم و بگرفته خرم
یاد آمد در گریه اندیشه آن گل
بی پروا و بیالوده و بده و بستان
دانشته سیمال که در سینه در
جان داد و داشت آتش در آتش
وز چشمم ترم زهره دریا همه است
جایی که نه بینم ترا جای عذاب است
بسیب بر قطره که کنای گل است
بی چشم تو پیمایه فل چشم بر آب است
نار درک جانم همه در چنگ ربا است
قاتل چه درنگ است بیا و بستان
در دیده تن بای صد برق و بخت است
بیای نظاره ز آب که نقاب است
بر قمر گل افشردن از آینه است
در واد عشق تو کار دهنده و بستان

هشیار بروفته بیدار خواب است	ستانه صبا گندزی از گوشه چشمش
سوزم ز طراز کیه بد امان خواب است	زین هستی بیا به چریت طلبی است
بگر که چه معراج دل عشرت حال است	تیر سی افلاک بیک پاییزه

یابی چو صبا داشت آن غنچه دهن را	
اگر عرض که در باب تکلیف چو چو است	

جان کجمن نذر تو اولی اینست	کرت ای تو رخ جانا اینست
میت کس مونسم الا اینست	منت درو تو جانا اینست
رف یاعنبر را اینست	چشم باز گش شهلا اینست
شعل وی با من شید اینست	گاه خند اندو که گریاند
تو شوی رام تنها اینست	سجد اینست مرادی ای است
کی بمنزل برسی تا اینست	دورش ترک خودی بدیگفت
هست آن دشمن من با اینست	از دل و دوست گمانی دارم

و انموده لب و کفایت	غن از چشمه حیوان گفتم
کعبه نیست کلیه نیست	غزوین از دل مامی خیزد
راست است که بالا نیست	سرور با قدر او بخندم
به شمار تو غنیا نیست	رمقی ماند ز جان گر آید
ز نیست گریه از یاد نیست	مرگ به میکزد و عمر بحیف
عاقبت حاصل دنیا نیست	هرگز غم خوردن و حسرت برد

حال تمکین تو چه پرسی بجهان
 آنکه شناخت سر از پا نیست

جای نیست که بلجا نیست	تو متقیم در او جا نیست
عفو از تو خواهیم و سود نیست	جرم باد ارم و کالای نیست
مردمان طرّفه نما نیست	اصد جانییم بهیم رویش
اثر کامل اسما نیست	آنکه است از نظر گردان نیست

فخته کان شد برپا اینست	کرد آغار نو سر و قدش
خضر انت میجا اینست	خط پشت لب و بگر لب او
اگر ای یار مدارا اینست	اندیم تند شد باز ایم
داغ شد دل بدیضا اینست	و بر دوا رخ این خد طو
نظری کرد که صبر اینست	کردم از منجی باوه طلب
کار با باد صبارا اینست	غنچه مالار دیر شان بخت
رفت نوبه با اینست	پشت پا رویه رسم کهن
بردی ارزه ز تو دعوی اینست	میت عمم کرد و میم بر
انکه دل برده مانا اینست	و بد نشو ویدی و نغز و دم

سما به قامت و کیش کاین

چیت دلمونی اینست

ایله تی سحر و دشت غیر برات

چیان چشم بهمان نظر و میت

خود جلوه بصد رنگ طره رخسار	دلجم بود رنگی در چه زیبا نیست
لذات دل چونک سوختن	هنوز لعل طبع تو در شکر جامیت
ز اهل خاک نظر دخت چشم ترا را	کنون معالیه با مردمان در یامیت
نگه بچشم زدن قلب عاشقان بخت	بر روی شربت را بهمان صفاست
تو بجای خویش کن پیش او صفت	بجای خود بود آن یار که هر جای
به بکران همه دان با منت بهجت	ندانم اینهمه نادانیش چه نامیت
چون خمر مرده طمیدن ز لعل تو محال	که چه با همه البته نامیت
تو آنم که خم ضبط خوشتن باریب	برای دل حکیم کو نیکشید ایمیت
بس است روشنی با ده بر هم رندار	بهر واه چه منت ز خمر حیات

ز دور دیده چو سپید بر مکنین را
صبا بگو سحر اهل کسی تا نامیت

درون پرده ندانم چه جلوه آیت	منده حسن ترا عالم تا نامیت
-----------------------------	----------------------------

براه عشق تو مارا چه بیم بخت داشت	رویم از خود و بهمراهی سپری داشت
منویش آینه مغرور من شدیم مشهور	شده معامله بالعکس صبح و شب داشت
خط تو فرد برآمد لبی لبی بسکن	هنوز زلف و نوادشمار بخت داشت
عبثوه دلم از زان اگر روید عشق	در رخ نصبت که نوعی زخمت داشت
دومی ز عشق اگر میرنی زان لبش	ماه و ماه من دم که باد بخت داشت
لب تو زنده کند بیم کشته بشی	گذر گشته مرا اگر همین مساحت داشت
مگیر خورده به بخت و دم که حکم ترا	مدار کار تو دانی که کار فرما داشت

برآمد لب او کام بچسان نمکین
 هنوز عرض تو در معرض پذیرا داشت

مذرت آن پادشاه کرد و گذشت	کار من پس اگر دو گذشت
دی سر ز نگاه کرد و گذشت	آه قلمم بر آه کرد و گذشت
کس نرسید حال چشمم رقم	بهر که آمد شاه کرد و گذشت

سرتیر غمزه دارم	بلم الکر راه کرد و گذشت
مال مشتاق روی خویش	بنگی چند ماه کرد و گذشت
آنک در قضیت قتل	شوخی زد گواه کرد و گذشت
لرز زلفش صبار سید شیده	روزگارم سیاه کرد و گذشت

قطعه

دی که آنک سیر باغ نمود	لطف در سیرگاه کرد و گذشت
برده بر گل کان داغ دلم	نظری بر گیاه کرد و گذشت
دوش بیمار تو ز بیتاب بی	طاقتی صرف آه کرد و گذشت
در ذقن زو سرانغ میجویم	کنده مار اسب جاه کرد و گذشت
هر که بنهاد سر سو دایت	زندگانی تباه کرد و گذشت
رو سبک رومی از حجاب استون	که سیر بر کلاه کرد و گذشت
عمر تکمین چنان گذشت بگو	جای طاعت کناه کرد و گذشت

<p> نشانه در زلف کنی ز لکه در آن گلی خدشتی در دلم از جیش شرکالی نیست نیست از گریه مرا جلوه خیری بد آینه دیده و دانسته چه منی هر با اگر ای عشق همین است ترا خور آه بخت لبود اینو آب از سر ما بر آینه آید رفتن بر باد چو جیوان شد مرا به این بخت نظرم هست پر از جلوه آن بر ریزد در کام که دارم نفس بالین </p>	<p> خود دانی که بهر حلقه پریشانی می براید نفس از سینه که بیگانی اینقدر در نظرم هست که طفول مان نه منی که دور و دیده حیرانی یا فواری که مرا چاه رخدانی خاک بر سر که هنوز نشسته برمانی اندرین بادیه هر مور سلیمانی دشمن از دست خون کوبیده دلا مژه بر هم زدم سپهر گلیانی باقی ایستاقی اگر مایه بعضیانی </p>
--	---

لازم او باد به مکین سخن از استقام
 اسکه الشوخ ادا انهم سنجیدانی

<p> حال خود با که گوئیم که پرستی است چاره خود بچه گوئیم که در مانی است چون سهرزادی مانیر و لبانی است اندرین طایفه الی له خدا و الی نیست فابل و حتم الیا که بیامانی است باقی از دست جنون نیز کسالی نیست خالی از کرد و شس خشان تو دورانی نیست شدیقین تو که بیار الی نیست و یک شسته زانکار تو خالی نیست </p>	<p> بت و شمع بران با خبر الی است نارغ از درد تو جایا بجهان حالی است اوب امروز بباران نماند و بر جانی است حق شناسی تباست امید باطل رفود بنا چو صبا کرد جهان میگردی پرستی ای گل چونی دست بدامان بزرگ دیدگی حاتم دل از باد امن نیست و نه بدو با نیکی از امور است </p>
---	---

همه کس دارد از دنیا ندامت لیکن

همچو نین سیمیه ای شیمانی

آمد درنگ مار و شاک از سرمه که / هرگز برق باران به سرمه که

دی شمع روی من بکباب از سرم کند	آمد باطف و گرم عتاب از سرم کند
خندم چه بادل که شد پایدار السی	گریم چه باز دیده که آب از سرم کند
بالین من بیاید و گردم سوال چند	ز خون وند او جواب از سرم کند
گفتم که چگونه رود اوقات	از چرخ برگرفته نقاب از سرم کند
گفتم تو خفته بودی و گفتم سرش	کعبه ابدی سخت بخواب از سرم کند
ای او و گر عشق تو کارم تمام کرد	فی انشم گرفت نه آب از سرم کند
کردم خیال ابرو و پیش که میر تر	در دست تیغ مشت را از سرم کند
تا صبح بخت و رفی خدای زلف	ما چاره نه نوشته کتاب از سرم کند
پرسی چه ماجر که بودی آن	گذشت و عده موج سر از سرم کند
نازده میسر لعل و حیا میسر کند	آخر با غمراض حجاب از سرم کند
جهانی غمش جگر منست و عاقبت	بکرات مغر و بوی کباب از سرم کند
ایم حوادث فلکی تیر سپهر	تقریب بجمع حجاب از سرم کند

گاه بی خوف و گاه بر جای بر م
تکین سر عذاب و ثواب از سرم گذشت

بیک نگاه تو در کار من بسیار است نه هجر دادم و نه وصل استعد دادم اگر چه پیش تو ای آب چشمم بشرط بیاهند آنمه قدم بخانه من نظر فادرس را چشمم کیست فروع حسن ترا خود چه خواهد بود هزار عاشق دل داده شد ز جان دام چشم فرنگی بی شده بیمار	اگر تو چشمم مالی غایت عین است که در میان من و تو من قلوبدین است ولی چشمم محبت هر اشک من عین است و از آنکه منزلت و چهره شمر طین است کنون میرس نس من عین یا عین است که چشم من بحال تو چشمه عین است بقولت سفاک ما هنوز این است علاج وی دوسه جامی ز ماه و...
--	---

ز رشک حاصل دلش از اندم تکمین
که همیشه سر اغیار زیر بغلین است

شود لبود تو سود انضام باین است	خزید کن تو دلم که چو قیامتش عین است
که بود ز لب تو بجز دهنم دین است	بیا بیا عجم جان رسید و در رخسارم
ترا که گشتن من کاو و العین است	پیرایه به کشتی لطف و در مردم
ترا که حسن خدا و اوزیت و زین است	بیزیب و گرامی است بین محتاج
هر اطلعت خیمت عبادت عین است	کعبه چو سر مرده شوم خاک و لکه چو می ^{خان}
به نور آن است رخسانه و آرشین است	گنبدت بود قدمی ز صد و شان ^ص
صفات آن همه است او دانست و عین است	آبشار و جراحی هم است بر شکار
چو شمع گدازد بر آتش عین است	رفیق لطف تو خواهم ز لال ^{یک}

کمند کجایم و دامن خط و ^{یک} بین
 در هم چو نوز گیسوی او که ^{یک} آ

دشمنم را بر لب و چو کمانه ^{یک} می	دل گفت سرالشت تو دریا ^{یک} می
امارل بیاست بیست ^{یک} می	ز انجم که کاری شود ^{یک} می

برشته ز من باریک بید شدنی بود
 لطف از تو که گوید شدنی بهیچ
 خواهم در آنخت درین عمر بزم
 صدگونه زود که نسیم چمن در
 امید وفا بود جانی نریدم
 از سر کشی من قدا و بهر اسم
 هر کس نیخی گفته خموش تو مگویم
 نالان من و باطل تشدای انجمن را
 کفتم شود از فعل تو کی بود نصیم
 دار و چه کسی شمع زمرگان و گاهش
 کفتم که بگویم سخنی گریه پذیر
 غم گفت بخت بیغ جالم ای

هست این که با نخت مرا شدنی
 هست آن شدنی بهره شدنی
 یاشدنی هست بگو یاشدنی نیست
 چون غنچه افروزه و لعل شدنی نیست
 گویان نشد ایتم تو آید شدنی نیست
 در عشق چاهفته که بر پاشدنی نیست
 وصف و بهر تنگ تو گو یاشدنی نیست
 به هفته بهر صحت گیر آید شدنی نیست
 بگرفت بدندان لب بگفت شدنی نیست
 خورده زنی بهر اینها شدنی نیست
 گفتا که بگویم صبح میزد شدنی نیست
 و گفت که درین من از حد

<p> باز آیم و دل بر کنم اما شدنی نیست باز در دل من باز بنشیندنی نیست عشق قلم است و عصا ناله و آه بر چرخ رود یازمین باز نیاید جوهر شده در خواطر اوزک کدو هر روز بود لاف ز تو و عهد فردا چرا این تو ام آینه و شوی که منم صدی است از لایه باید طول آمد کو آن لب شیرین و کجا لعل گیت بستم نگرش بر دهن انگشت بنام گنجیت و می از خلق و دهن از جوهر بگذر از همه کار خود ایل برضایت </p>	<p> ناف است هر ترک و لاشدنی نیست از ناک با کعبه جیاشدنی نیست واغم کند آن کریم جیاشدنی نیست کار لبش ز میاشدنی نیست این ویم مصفا شدنی نیست دانی مگر ایشوخ که فردا شدنی نیست چشم کبکی محو ماست شدنی نیست این گشت صید عمر مژگان شدنی نیست ریختن فیض است مژگان شدنی نیست پنهان ادا الفت که سدا شدنی نیست پرواز من شد که غمفا شدنی نیست در کار تو کاری نماندنی نیست </p>
---	---

مکین بوی بهشت رخ افاده بکف
از جان رو دایند شده رسوا شدنی

تکلف بر طرف کوی گدای غشطلای
مرگ نیست آب از سر مردم شو طوفان
صبح قیامت شام شام غریبان
مراد بر بودستی دوستی در گریبان
بر آمد هر گلی از بند و مار احکم زندان
الگوی در حشانت از خورشید یابان
حدیث روی او بریان بین بعض
بود لرزان چشم تو چشم تر زحان
نموده جاکچشم مرده کوهی این
که این در سالها صورت زبند و ان

بنام بارگاه عشق هر مور و شمس
تور دل سادش گرم و بارم دین
هر این روز و شب بی روی و راج
ندارم دست خالی در غمت که پاید اما
چشمه ز راه اران از روضه فصل بهار اند
رخ تو یکطرف باد غش عشق تو میماند
بیان کر غلط گویم تعالی الله حسین
شکافت شمشیری چایلین است
عاید بر آید از چشم مردم مردم از با
تا بهم شوق و میل ایامه شاد و باخیا

خودش بر گشت گرداند مباد و جان	جهانی چشم بر روی تو چشم من بر گشت
بهاصن و عشق است این بگر تاش	چو آبروی من گریان چو گل و سوخت
چو پروانه ای سوزان چو میل عالمی	بگو ای رشک شمع و گل برای من چه

بهر لعل گهی با خاک و که بانگ میازد
رو دشتی منیر ز نگین بیک سر انچه سامانست

بود میان چشم گشتا و سیاه	شود و ایکفرض کردل سیاهان هم گشتا
زلف یار دل بغیر و ختم گویند ازدا	گرفتم مصحف رخ در میا سودا با ما
ترا صد کاروان جن در چاه بختا	ناید ماه بخت پیش تو گریه کفایت
چه با قدر زلف تو شاد را خا طهر	چه پذیرد بیت ایمنه دیده اینه حرا
پی قتل آن کجا ن ابرو کند امر و دما	سبا رکباد ای عشاق فردا غدا و ما
بایر می خضر راه خود که از یاد بخت	همیشه زندگی مارا کنار احوال
نثارم فکر و وصل اما انقدر دانه	که عمری با غمت از ملامت عمر خدا

<p>بودنت هم درازی کوتهی نیم زوینا برایش مهر و جامم هنوز آشوب می بخود در مانده پیش ز در پاوشین که مردن سالیم سخن از تن و بی گوید بجهنم عالم امکان بود گیتی خست عزال بنور من شست بر بارفتان</p>	<p>که این تادامن صحرارودان ناگرسناست مرا سناشت دلبر ز و اورا عهد و پیمانست ز خود رفتن بود مشکل گذشتن از سرانست سبکی زندگی دیگر کرم کرد سخن جابست بجهنم کلام دل باجم ز تو گویا سکا لبک بندادم کوفت در جابراست</p>
--	---

به پیر ایصال حال عین آن گل رعنا
 مگوئی این و آن کوئی که الی چند جهانست

<p>کوسه ی کوسه زلف را بکیر تو نیست نیست پیدی که جگر دو حبه بر تو نیست خشمش تو زان پیش که خشمش نیست چه کی و کت و کت و صد و صد و صد</p>	<p>خاطری نیست که پانصد بر کمر تو نیست نظری کو که دلم قابل تحمیر تو نیست اضطراب دل من کوشش تحمیر تو نیست باقم کند و بن حاجت تقریر تو نیست</p>
--	---

<p>دل شکستی بچونستی کرد و دلدار بخدا بچو تو من نیز شدم مستغنی به پنی حرفت تقدیر ترا میبدم داده رو بمصور بچه صورت اماه رنجش آسیر جالی که نوشی روی دعوی نبود از تو بوجی قابل خواب راحت مکن و رنج مکش ای تو شام وصل است زلفش طلسم بروای ما در ایام کجایم چه کنی</p>	<p>باش این خانه کنون قابل تعمیر است شوی رادم کرامی است سیر است کشتن من مکر ای شوخ سیر تو رنجی از عهد که میمیت تصویر تمیست حسرت بج تو دارم غم خمر تو شوق ماست گل که گری شمر تو نجات من دیدن جواب آنچه بعید تو نفسی باشی سحر کار طباشیر تو کلام گشت فاعل مهوش تو نیست</p>
--	---

رحم کن رحم که تکین بعبت گشت صغیف
 ای جوان طافت سید او درین سیر تو

<p>دلجم برود و دیگر در کمین است</p>	<p>بت بیدین کنون و ز فکر دین است</p>
-------------------------------------	--------------------------------------

وی ازین خطا پند بر حسن است
 بنان از چشم چنگ میزند تون
 ستم آن بخشی از خود میدیده
 کجایم محو آن برق تجلی
 و هم جان پیش تو صدا بجایان
 لرغم بوسه و دشنام داده
 چه پریده و غش عالم چه پر
 زانما دیدم جان بازند مردم
 من و دعوی عشق وین روی
 نیامده دل بی ازهر من کار
 چو خوشتر نشد نیاز از این
 لب تو با این لعل و نسیم

محض اینجیچین بر حسن است
 کند صد جلوه و نموت نشین است
 که جلالگاه من عرش مرین است
 گهی بر آسمان که بر زمین است
 حاست و صبا جان آفرین است
 ره دادوست ای ایران است
 ندارم دل آلوده دل عمین است
 همانندرت نندت همین است
 این یکدل که همه جا بین است
 لکم و حار نار با این است
 در رسم غیب و این است
 ای شان الی ایمن است

صبا که حال نکین برسد شوخ
که بود ریاد تو غلت گزین است

<p>لیک دیدم کجالی تو خالی دگر است هر کسی را که به بیم سنجالی دگر است هر کجای روی تراب که منالی دگر است اشیا غم ز نهالی به نهالی دگر است نقش بر ناخن از آنجا که بلالی دگر است هر زمان بدتر آگاه و جلای دگر است بس بود و نک در دوزخ کالی دگر است حال این سیر به دم چو خالی دگر است</p>	<p>ماوراء در نظر خلق جالی دگر است صورتی بخت گیر که چو آینه بدست از همه و همه و گل شمع چه داریم مثل باغبان کرده آواره هر دین سینه ابرم من به لالی چو کنی عید آید باری ابرم بدست اشته خوابان کج لیه دل نخم پر ز مسمع دیگر ای جوانان عجب است از فلک است</p>
--	--

نیت نکین من از جنت و دوزخ کاری
عاشقانه چو ازین هر دو مالی دیگر است

عشق او بر دامن نام و نسب علاج
 رو طبعش سوزش و تب علاج
 آب تیغ تو بیک سر و توان بر دوز
 مستی گل شده از ناله طبل بر باد
 داد و دل شسته جام کج شمع
 بی مهر و بی تو ام ای سبزه مهر
 تو بر پایی توان داشت مخمور
 فصل گل آمد و بخیر سایه بهار
 سپید بخت پرانگار نسیم اتم
 و غم و وصل شده باعث جمعیت
 تو ای تیره خیم بر حجاب چشمش
 بخت از رخسار ایسی جو ملامت دارد

خبر تلبه و رضا خواش رب را چه علاج
 دل خورده اش خود بهیچ راه علاج
 لیک افروختن نار غضب را چه علاج
 باغبان بود این شور و شغب را چه علاج
 بهیچ پروانه کس مرگ طلب را چه علاج
 روز چون تیره بود طلب را چه علاج
 لیک این سر زش و غیب را چه علاج
 ای جنون علت این رنج و تعب را چه علاج
 کند و امل آن غنچه لب را چه علاج
 لیک در راه تو تفصیل غضب را چه علاج
 ایدل قلعه و دایره او را چه علاج
 بخند ترک و لی اهو و لعب را چه علاج

باکی از مجسم نیست ولیکن مکین
چرخ بر باد دهد ساز طرب با چه علاج

<p>آب هم باشد چو ماوالبه رخسار موج لطف اقام صبا گردد عصا پیر موج میکنند قطع کدورت آب شمشیر موج هست این قصر روان بهر هوا تعمیر موج فعل شورگر بود و ماند در تصویر موج کشف این خواب پرین گرد و از تعمیر موج با وجود صد عدم باقیست دار و تعمیر موج چون پرنی بود هر لحظه و امنای تعمیر موج کف بود از دیگ دریا حاصل کفای تعمیر موج کی فتد در از صد در دام برز و تعمیر موج</p>	<p>کشف تقدیر سبک و حاشد از تحریر موج چون جوانان باشد در راه قفس موج سینه صافان در صفا قفاج قفس موج سید بر باد بان ای سبیل بیان موج قفس که بند و سبای رقص از معنی موج یکمیره و اگر در اینجا طرح صدایت موج ره نور و ان فنا از آمد و شد کی موج نختم بهر است بود بر خاک پایا موج کی بر دیر کند ریو ز خبر کدورت قفس موج گوشه گران فارغند از بند و مکر و قفس موج</p>
---	--

سیر تکلیف سزید بر ساحل ولی

بزرگزد و مقدم ز اشفتگی تقدیر موح

سگسته کشتی و بر سینه بادبان چه علا

مرا غم تو بر افکند و گیران چه علا

زده است پیل و ب مهر بر دبان چه علا

شدم ز ضعف یک آه نیم جان چه علا

کنون که راه نوزدید کاروان چه علا

شمارد و بود گرم امتحان چه علا

میر القین و اول پر از گمان چه علا

رسیده کار دم اکنون بر استخوان چه علا

خاتمه ایچم بدریای بیگمراں چه علا

مرا نیار و ترا میر زمان تغافل و باز

زبان شکوه دراز است بهم حوس و

هزار ناله کنم با صد آرزو نسکن

تسل دل چای بود بانگ در آ

بسوخت جان و دل اما بوزعین و

ترا حیا و مرا اشک گرم گستا

به نشتری مشکن خاطر خون سا

چنان بمنزل مقصود و ارتم کلین

مکان یار بود بکدام مکان چه علا

روشن از آتش روی تو چراغ گل سرخ	ی پر از باد حسن تو ایام گل سرخ
کی هر دو عاشق رویش سرخ گل سرخ	بیل آساختم رخت و آغ گل سرخ
که بهار اینچنین است بیخ گل سرخ	مژده مقدش ای همه قصان اراد
صد چمن عطر فروش است دماغ گل سرخ	بیکس کشته هم آغوش شمیم رخ او
جلوه خال و خط طوطی ز رخ گل سرخ	نخوت و رنگ رخت چشم جوهر رخ
که ز خون ساخت مقبل شده آغ گل سرخ	خبر قاتل ماطره محبای دارد

بی زری بند گرامیت بدل ای تسکین
 مشت زهرمت و بیل بفرغ گل سرخ

گردید روزگار پید و پیاه و پیاه	تاوید چشم ای پید و پیاه و پیاه
ای بطل نی و اری پید و پیاه و پیاه	در بر قاتل یافل رخا و خا
مالکته از خار پید و پیاه و پیاه	تاوید چشم ای پید و پیاه و پیاه
پون کشته کار پید و پیاه و پیاه	تاوید چشم ای پید و پیاه و پیاه

ساقی بیا که از سمن و سبیل و گل است	شکر گشتان بهار سپید و سیاه سهرخ
دندان پر پی بغیر و غلغله بش نگر	لو لوی شاهوار سپید و سیاه سهرخ
بهر شنگان چشم ظریف او سبز است	سنگ سحر از سپید و سیاه سهرخ
مهناب و سیر زلف و خوش است	نویز می بیا سپید و سیاه و سهرخ
چون صبح و شام مقدم آن گلزار	شد چشم انتظار سپید و سیاه و سهرخ
دره های گیسوان شده در ظل عاشق	چون مهره های مار سپید و سیاه سهرخ
گر چشم رخسار گشتی بروی گل	روید ز شاخا سپید و سیاه سهرخ
هرگز چرخ میل مبارک تکمیل نیست	وارد فلک از سپید و سیاه سهرخ
ساقی ز عکس و تیو میای می بود	چون ابرو بهار سپید و سیاه سهرخ

بانشک و دو دوا و دنجوا چکر

نگین ز دل بهار سپید و سیاه سهرخ

قصه دار و بر حسین آن سهر و سحر از آن
چون بر اید اوقات از هر وقت

چشم او در می کشی کرد و بیکدو عالم سر
 و خور ز شد که با ترک چشمش که خدا
 آتش بی و دوشد صد شیره از جام
 خون دل از غم او ببلکه محل بار
 می کشید با عاشقان بگنجین میز اجناس
 جمعیت ز گنجین چه ساز و بادل بروا
 صید ز گنجین طعم ای صیاد می
 میخورد و دستش گمراشته حسرت فراست
 آید وین رنگ نهال جو خوشن
 سر زیند از از غنیمت دلا دلا
 ساقی با در شوق شد جلوه آریا
 آید ز گنجین خود و آب بر آید

چون زانک رباب آتش میشود اما سرخ
 فتنه مردم که خلعت مشکند انعام
 ریخت رنگ جلوه چون آتش در جام
 خواگاه راست عشق اوی ایام سرخ
 کر العجب ایان بود گل شاد سرخ
 می نشیند با گنجین اما خمیر نام سرخ
 بهر من از خلقه چشم خارین دام سرخ
 جلوه با دارند در وی خاص سرخ
 نقش با آتش صید چون باله در جام
 آید از این کسان آغاز سرخ
 در کف قاتل چو شد از خون من سرخ
 یکتا ز خون من دلا ن می

حرف حرفم بکلمین لحت لحت و لب بود
زان بود هر مصرع چون تیغ خون آشام

چرخ فرمان بر بلف مزخ زخشان	سحر و سام دعا گوئی و ساخوان
کلمه باد و لم زب کربان تو باد	اشک من باد و گهر زیت دمان تو باد
تویی خورشید و نگاه همه عالم بر	پیر تو حسن جهانگیر گنجان تو باد
جلوه باز ما غمزه و بگر سه کن	آینه ماند ز دل من همه قربان تو باد
نوح ایدیده ترکیت که اید در	باید ابروی کسی کشتی طوفان تو باد
شاهدان گریه بر اندر زبان	از همه بر قری و دور همه جبار تو باد
میزی خیرت نیست شربت	شمس از شکست همه شمس ابون تو باد
قال نوی تو ز دانش حضرت	آب حیوان غمی از چشمه حیوان تو باد

افتر سجاد الی غزل امی تکبیر
شیرین سحر و سام دعا گوئی و ساخوان

گل شاخون رخ رشک گلستان
 دل گرفتار خم گیسوی سحان تو باد
 رود و بد حسن خدا داد تو کی آمینه را
 مهر تابان زمینستی دور روز و شب
 گردش چشم تو اساد فن جور و جفا
 آینه ناز و ادا وقف نگاه تو دما
 آینه در جان سجا و دل آجات
 باد مهر لوح دل از نقش لایم و کما
 زلف مشکین تو سر مایه شیش
 گل بود حسن چمن لاله بود ریحان

سبیل اسفیه بران زلف برشان تو باد
 دیده نورانی از ان روی و چشمان تو باد
 آن تویی نامم خدا کاینه حیران تو باد
 ماه رخشان فلک شمع شبستان تو باد
 ای جوان پریک طفل لبستان تو باد
 چشم محمود زبان مست میستان تو باد
 شر جان بخش لعل شکر لسان تو باد
 هر سری مثل قلم بر خط فرمان تو باد
 حاصل و زبهری سبب رخندان تو باد
 زینت باغ دلم مهر و خرامان تو باد

مهر کین مجر خسته چه تقسیم کوست

غمزه و نازت از و جان و دلش آن تو باد

دل ز بده شوخی و گران فتنه گرام
 صبا و من امروز به تیغ و سپهر گرام
 اندم از کوته دل داده شکسته
 خورم دل بخش که نظر گرد پرو
 ای اشک ز دست قطره صبر و دل
 تو شب لب آن شب بیا
 تو در فتنه نشسته بخوابی غم افرا
 مست می شود ماه و روز
 منی به در جوار زبان صاف
 رخسار و از آن هواش تو صاف
 اندم به جگر و سینه که بود
 فتنه و از آن شب بیا

آه زره دور و سبزه دگر آه
 هیچ شخص دوام به سبزه آه
 دستی بسرویند بدستی جگر آه
 صد ساله تماشا ش یک ماه آه
 خسته تو آه به زنده کار آه
 از خرد مرا ماه به سبزه آه
 از آب ساکت تو به سبزه آه
 ز خود مرا آمد بدش به سبزه آه
 از آب شاد و آب شاد به سبزه آه
 در باب که نوی گرام
 خیزی که میانه دانه

من باعث پیوستی خویش دیدم
دیدم به باطل لطرش در لطر آمد

آمد بجهان آنچه پسندید ز انسان
نکین بود کرم هنر آمد هنر آمد

آن ماه شب از پرده کاکید آمد
صد برق یک چشم زدن جلوه کرد آمد
خجسته از غمزه غضبناک تر آمد
آمد قهرم آه ز مانم سر آمد
نامد که از الطاف کجایم غضبناک
آمد غضب یار بجایم اگر آمد
آخر نمط از بلو چشم همه دانه
آمد ز شب آینه شمع راسی آمد
تنه بجان آدم ای وای من
جایها همه ازین نمش لاک آمد
افکنده گز از زلف لطر افکنده
ز آن چشم یکسوی مرا صد ضرر آمد
جایانقصا آمد چشم قدر داد
ماور لطریت کان بهدف کار آمد
دی گرم من آهن من آدمی ازو
کامد شبرانش از آتش شمر آمد
دیده در آن انکس که سر از خبر
کردم نظری چشم جهان پرده دور آمد

رقم تبر از جان بر بهت باز رقم	هر چند بگرگام هزاران خطر آمد
تا اشک نخط قطره ز دم و رعیت	چشم همه تر آمده عالم بتر آمد
رقم همه تن چشم بظاره اش از جا	کامه بنظر باز بهر جانب تر آمد
اصا الوطن راه نداده حین ارا	خاکم عبت اسخا نصیب تر آمد

کیدیست نفتح آمد تمکین غزل من
از جیرخ بنام طف آمد طفل من

گلشن چید و قف بهار است بیند	هر سوچمین بوی یار است بیند
اینه بان شوخ دو چار است بیند	حیرانی مائل بخار است بیند
ای دلشدگان چشمه دارید بران خط	این نام کسی میترسکار است بیند
بقره مگر خون دل خاک است بینان	ور دیدم ز کس چه خار است بیند
هر حلقه بخیر که چشم نکران شد	دیو املیم هر چه بهار است بیند
بشاره نقد و لال زان خالت زلف	زهرن کجمن و شب یار است بیند

<p> هر آه شرم بار کند نغمه ز خورشید دل باخته ببل گل و گل برخ او بر سینه زناخن سیمال رخ گنجن جز رلف و خوش هیچ ندانم شرب ای لاله رخاں کایست اطیاف من بوی گل خوش زعمی نشیدم خواهم نشسته بدیش گرداگرد </p>	<p> ایران دل من بختل خوار است گلزار اگر جای قمار است بپیند هر نقش که بسته نگار است بپیند نوشتر هم ازین لیل و لیل است بپیند واع دل ما آینه دار است بپیند در پای صبار خم چه عار است بپیند نخس ندارد که عار است بپیند </p>
---	--

ایران شده از کثر علین شرف اندوز

فروخته از این هیچ عیار است بپیند

<p> ز پشت زگره آمد از زور ویر که برگ گشته ام از زور ویر </p>	<p> ز پیش زگره آمد از زور ویر که برگ گشته ام از زور ویر </p>
--	--

<p> بغم پیمانه ز پهلودلم مرون شود آید کند چمن همه زندان بچشم لاله آید بر سخت جله مرده از شر رفتالی آید گشتن دل بر خون و دهن بر نم بود چه آب ندانم به تیغ نیز کا رقطره عرق نوک ابروی تو بر آید سیاه چغنه شود بر زمین ز حرم قفس کدام سوخته جان کشته شد بر غنای بضبط اشک ز مرگان صید لاله آید کشته شیشه میانش چنان بصفحه سخی </p>	<p> حیران رسیده گل شاخه لرزد و زویده که جگر دانه دار لرزد و چو بر کباب که نخل خیار لرزد و چو جام با ده ز دست نگار لرزد و که کشته تو می بیدوار لرزد و سباده همچو دل ستیغ لرزد و که این سار و نیاله دار لرزد و که بعد مرگ ز خاکش هزار لرزد و ولی بیاد توبی اختیار لرزد و که موی خامه صورت نگار لرزد و </p>
---	---

میرین حالت بکین بچشم لرزه افکن
 سباده آنمه کوه و قار لرزد و

روشن بود آن دیده که حیران تو کرد
فردوس اگر مایل لبان تو کرد
ای آینه تا چند کنی حسن فردیست
بیرنگی حسن تو ز هر منظره میدست
خورشید قیامت و دراز نقش قدوست
آرا چنین است فروزنده هر دوغ
زده کرده درائی تو را بر وجه کایه
خیابان باب حاست که میاید
نویسد شواله لالان نعم عشق
دانشگاه جهان است بندگان
ایمهی هزاره لاله ایست که سازد
والکن غره ابرشته همان ناول

آینه منظره محو گلستان تو کرد
آن کوکبشان تو رضوان تو کرد
حیرانی داشته دو جهان تو کرد
تاکی دل جای کجایان تو کرد
جایی که روان سر و زمان تو کرد
پروانه ما شمع شبان تو کرد
دل باخته ای ساخته قران تو کرد
آینه سخن تو گوشه دلمان تو کرد
باشد که همین درد تو دران تو کرد
بلکه از که شکسته چمان تو کرد
نموا اگر در صف طایر تو کرد
پروانه ما شمع سیر پیمان تو کرد

صد پاره کجاست و مرا	ناله زبان زلف پریان بگردد
چون جوی گریه نفسی انجمن	خورشید فلک مجمره گردان تو گردد
رخنده خوابان نتوان شادند ایل	برقبت که آتش فلک جان تو گردد

کجاست شب انداخته گنج کای	
کس نیست درین عصر که پرست تو گردد	

صدا بید که ترغیب لاله را کند	جنون کجاست که آتش بها کند
قصه معانه البته میسر کند	که غمزه بیدار و بیدار کجاست
آهسته آهسته به پیوسته آید	که در این عالم به پیوسته آید
پیر صالو از چشم خود که میور	عظام است سر زانو و عظام است
کرامت حال که از شک این کل میور	زمین غمزه که از این برتر از کسند
پیش که نشسته به پیران است	کجاست که در غمزه که از این برتر از کسند
نه لوه و نه تیر که از این برتر از کسند	که از این برتر از کسند

هنوز نگرش مستش به پنجواب در است	قیامت است گرش قننه هوشیار کند
ز دلتش بدل و جان دگر نمیدانم	شرار در دهنانم چه اشکار کند
بدستگیری گردون منازای بهیر	که پای کینه بهر گردش استوار کند
مکن هلاک طسیم که سنگ و سخت آید	مرض عشق تبازاد و اوج کار کند

سزاست بر گل باغ بتول از نمکین
هزار جان گرامی اگر نشمار کند

آذکر خوریزی خیمت چو محفل شد	نیشه بگریت محرم دیده ساغر شد
دیده از نور دروغم وطن آذر شد	جای در در صد فم قطره آب اخگر شد
کار و بار دل و امانده همه آبر شد	درب آن کیست که نماز گرا این کشور شد
رخمی از چشم نامی مرثی ای ابرو	معنی مصرع شمشیر مرا از بر شد
مقدم حضرت صیاد مبارک ای جان	شکر کند که دلش طبل مشت پر شد
کرد پرواز چو بوماله نیوشی زین باغ	کوش گل کجمن از ناله مبل کر شد

<p>باشدش خون شهیدان چیدر دامن گیر اثر موج سم افی زلفش پید است هر که شد خاک نشین در آن آینه رو اثر اشک روان تا بکجا موج زده فتنه بوحکایت چو نوشتم ای شمع تا بوصف قد آن مهر و سیر بالا کرد درود و لهاست که بر خجرا و جوهر شد که لب کج کف آورد و آن غنبر شد نوش کرد آب تقاضا حیرت انگیز شد نامه تیغ ز دم بال که پوتر تر شد پر پروانه مر اسر ورق دفتر شد راست گویم قلم من علم مخسر شد</p>	<p>باشدش خون شهیدان چیدر دامن گیر اثر موج سم افی زلفش پید است هر که شد خاک نشین در آن آینه رو اثر اشک روان تا بکجا موج زده فتنه بوحکایت چو نوشتم ای شمع تا بوصف قد آن مهر و سیر بالا کرد</p>
--	---

وانع مردد که مرد داشته تکمین دل من
 کثرت مظهر گواهی صفت محض شد

<p>عشق دشوار ارم است که آسان زود رخ برافروز که پروانه زرد با سمع بسکه حسرت بجهان تجسته حیرت بسین زلفستان ملامت حسرت بزم دار و قد می تا به پیش جان زود پرده بر دار که بلبل گلستان زود چکن آینه پریش تو حیران زود تا چندین شاطر حالاک نشان زود</p>	<p>عشق دشوار ارم است که آسان زود رخ برافروز که پروانه زرد با سمع بسکه حسرت بجهان تجسته حیرت بسین زلفستان ملامت حسرت</p>
---	--

ممنوع عشق ز تعلیم و تعلم عاریست	بیل از گوشه تستان بدستان مرود
سینه و شش دلم ای عشق نبوغی بفرود	گر سبغی مرود نیز نبغصان مرود
دین تر نشود ماند بدرد آید دل	شیشه با سیر نرزد باوه بعبان مرود
یکدش آقا از طلبات آهن	کشته تیغ تو بر چشمه حیوان مرود

شکوه رویت چو آید بعبادت نکین
گل ماتم بسز بیل نالان مرود

نامس کوش دلم از خود بکیدم مرود	راه چندین ساله این وحشی سگرم مرود
رنگ غم کی از دل پر خون زدایدم	رنگ داغ لاله کی از شستن غم مرود
مهر من آمد بگلشن تا بروی بریدم	میر در رنگ از رخ گل غم زخم مرود
باصبا گر طفل اشک آوینجت ایدم	نور چشم خطیر همراه محرم مرود
از کمال کاهش رشک ز رخسار ماه	هر می چون ابرویش با قدر محرم مرود
حال گنتی ایقدر داینم و بس اثنی	کشتی ماهون جانی بر سرم مرود

ای مسلمانان فلان از دست این حال	هندوی بی باک سبک چاه زهرم
صد دماغ ارم گدازم ز لکی سویی	و در جام عشق تا ساقی دادم می
تا بود محبت این دو نفع اندوختیم	دل بر از اندوه شد جان هم بر ارم
بی مذاق بوسه گاهی نانی شمیم کای	سفت انگوش دل محروم مزمزم

کفر و دین زاهد چه میرستی ز تمکین کو عشق
عالمی دارد و گردن هر دو عالم میسره

آتش زو بدلم چشم دارا می چند	ساقی از خوش مر ابرو بدین جا چند
مژده و انمود آتش را مقصود	تا نشد سوخته در چشم اهل کامی چند
رف مرم مگر اسود ز صید لب	خطا و خیر که گستره کون و اوی چند
تا بهار سر کویت کشد دست چون	میت پای که ز خودش نهم کامی چند
ای صبار بر سر محروم گاهش کند	لب هر دم دها نیست پیغامی چند
بکی توان نقش اهل زنده بگین	رؤسایین لوح خوانی چند

<p>فکرت این سلسله داد و ستد توان حلقه چشم تبان دام دل عشاق است حسن باشد از عشق ولی میداند در حال رخ و رلف تو خان آشفتم</p>	<p>بوسه چند عاشق تو دلباشی صید این مرغ تو انگر و بسا دامی چند عشق گردین کو نام زبدا می چند سحری چند سازم سرشامی چند</p>
---	--

<p>حال سبکست بکین سخت یا حافظ حسب عالی ننوشتیم و شد ایامی چند</p>
--

<p>او گر ابروی او با عثوه ایامی نهان کجا چشم رقم حاجت بتقریر و سدا صبا گر بگذری سوی حین بکلیف و بخر سرت کردم مبارکبا اگر غم فرود آید سبک بگذر نسیم از گلشن گنج شهید خنجر کی شود در خاکسای هم سبکده</p>	<p>حزارها دارند از نیک تیری در گمان که این صافی طبعت انچه میدارد رسا از من دور و دوش هر که انجا ایستاد بلایانی که رسد بر من خدایت در امان دارد که هر خون گشته اینجا می آرد ام جان دارد زمین بگر که گردن زیر بار آسمان دارد</p>
---	---

<p> به وصف میانش هر چه گویم برسد که این ره برید ایچون از پشت چه غم گزینک میدارد زبان را محبت به آتش از من نهرالان که طاعتی تا نک از زندگی باز چه زوگرنار دول شمرگان بی سبک از خوشی بخت تا کجای این </p>	<p> که پیش شوکانان فرق نویی در میان بنیدانی که و شب نیکویم الا سکا بود روز که از شسته است در میان سر و چشمه دول جهان به که صافی بجان شی که او که دوری در جهان گزین بر گزینان چه کاروی بران که ما باشیده آید خیال بران </p>
---	--

از افغانا کردم ایچه میخواستی بار نیل
 که ماین خنودیت لطف ناکبان

<p> که در نهان به جویا به خنودیت که در نهان به جویا به خنودیت که در نهان به جویا به خنودیت </p>	<p> صبا به هم چمن و بغل که خنودیت نشو و نمیشیل امرویی قویالان ماند طاعت لطف ام مکر حیر </p>
---	---

<p> گلشن خضت صیاد و ام تان بهار سیار من سر موئی ساخت بیازش نود ز مال کنون ملک بختی ابا بنوک ناک مرگان او بود کشش کنور نام خلاوت زندگی ایجا بید که کند و کرد تیره دوزش بجائ منزل مقصود محمل اندازد </p>	<p> که اضطرار از بر مهر درخت کشید به بوخت شستی بختیم که درخت کشید که بوی گل ز چمن سوی شست کشید که جای خون همه جان اندک کشید که گفتوی من و تو بخت کشید برون نشد ز جگرمانه لبت کشید عنان خویش مهر انکوز راه درخت کشید </p>
--	--

تو حکایت مکن خلاف تقدیر است
کشید بخت کشید این ز دست بخت کشید

<p> باز از دم بهار بصد ناله میرود سیمی زبان که همت بیک ناله میرود بار صبی لب تو ز انم چگونه نیست </p>	<p> وارستگی محب است مل و لاله میرود ساقی سیاله مایه صد ناله میرود اندک خیال لب به تنیاله میرود </p>
---	---

ماضی عشق عجز کند گر بحال من
 خط و خوش بدید که من حلقه شمر
 از گردش نگاه که دل کرم سوزش است
 خالی بنواک ابروی او زانک فتنه
 ساقی شراب بیز که بار آفت است
 ناصح خیل شرب و در کشتن
 طاعت بیاحت دین را خورفا
 شورش زنی لطفش لعل است
 اشتم ز سر مهری آنکه فسرده است
 و صفتش گراز و سب می یادی

حکم قصاص بر سر بکاله می رود
 در محفل که در لرزه و باله می رود
 همراه شعله دم که بجواله می رود
 توجه این ستایک بباله می رود
 ایهوی شیر که به بر جاله می رود
 نیند تو با حکم لوساله می رود
 الش کنون زینده به برگاله می رود
 کمر سخن ز مصور ز بجاله می رود
 خواب منجمد شود چون باله می رود
 چون ابتدای فارم جاله می رود

تکمین سپاهنوز در توبه باز هست
 فصل کل ملامت عاله می رود

که ای لطف گاه تو شهریارانند
 نه کن جگرید ریخته لاله دلخون است
 دمی گاه به پروانگان خویش ای شمع
 جنابی زلف توکل کرد میسر اینبل
 صبا بین چمن افشانود از شمیم
 نظر گردش چشمان خود کن در بیا
 ز بیکه پیر اسم است ای صبا
 چو سرگردانیم لکن ای حق
 نه حال شانه تو از گشود عقده از
 غم سار روی نیست در دست

که کارشوق عشیق تو نام دارند
 که داغ داغ عشوق رخت هزارانند
 که آخر اینهمه دل داده جان نشانند
 که ز ریخاک هم آشفته روزگار اند
 هم گردانید گل و غنچه برده دارند
 چه مفسر احوال حقیرا رانند
 که آه و مال و سوز غمگارانند
 چه بیا چشم ترجمه باد کارانند
 که غم و غصه و دلخوارانند
 که خاک گشته شد و شمع با حدارانند

از خدای و صف تو کمین بنزد ویر و بس
 که ساکنان دو عالم وصفه خوارانند

نمین جهان ای و آتش اشکی و سیلاب	کشته لعل لولو یجان آب و تاب
زان بخی عجم که زلف او دل حباب	سجده مات آنکه این کا و تاب و تاب
مازم آن حسن بنان و موبد باز آگاه	من نیز فتم ولی از جامین اهاب
بردار بوشم بیاد لعل مسکله شهرم	گویی پیش من کسی عام شرب آب
بیتزاران را بسین هرگز خفیه ای	آینه بجز چه فیض از صعب حساب
گویی گرفت ملوالتی در دل رود	بستی آگاه اینک هستی مآب
موش در خواب آنکه بود اندر حیات	ناگهان دیدم که در عین ناشو آب
مبایف اندانم در یامی خشن و فحیم	تا که رفتم و مار از میان ارواب

نویشتانی ماه نوزاد روی کیست

سجده هاشایه چو عین پیش این محراب

سوی من دیدن زمار و باز آمدین	و میدو و دانسته ز میان دیدین
و می بختل حال از سروایه و سارچه	نمسته نشسته و چون شمع تاب

<p>بود مقصودش تماثل مانک پاستی او ار نه خود شای لشت بوس و کنا آمده در خانه آئینه تنهای باب چشمش شسته در پیده گریامی ندا نج شد آن ابرو بود چون منشیم ماه را بهت که نشیند حرم ترا سر کجایم بر دازایش خیال خا</p>	<p>حال محرومان شنیدن بود خندین وی کنار جواب نماند بوسیدن چه بود رفته از خارج ز عکس خویش بوسیدن خواب آسایش نکرد بنیم خوابیدن همچو ماران زلف از خویش بوسیدن آمده از خانه بیرون باز گرویدن چه بود در گذر و امن صبا از بار بر جیدن چه بود</p>
--	---

<p>بود با ملکین سریر خاش می در انم ترا نه هر دم بی سبب ای شوخ به بکیدن</p>

<p>دل بر رضا با دم و پروای جان با نام رست طم هو اهل و گشتان نمایند</p>	<p>دره تو دادم و فکر جهان با نام شادم که منتی بمن از باغبان نمایند</p>
---	---

رفتیم ز خورشید با سرویت سپاسی شوق	پروای دستگیر می تاب و توان ماند
برودش خویش سینه صفت میخانه ام	مست خدایر از غم آشیان ماند
چون نقش باشد چو زمین گیر کویتو	همی دگر حادثه آسمان ماند
او نیمه چو بکمرش از نبود و بود	دیگر هر امساخه در مبارک ماند
اخر سیه شد ای مهر و بر گشت آسمان	الطیف کنون که خبر تو کسی مه بر ماند
گر صد با اید و دل و شود بزر	مارچه بود از آنکه و ماغ همان ماند
بجست و نقش پای ز عمرم دید	رفت اینجا نده کردی زین کارون ماند

آمد لب بر اینچه سر آمد نشاط و غم
 آملین ماند و بهار خزان ماند

نوبهار آمد و محل گلستان گشتاد	پایر بخیر چون سر به بیان سپاس
نیمه و ششم آخر گریبان افتاد	بیار آورد ز دل چاک و بیان سپاس
وامم هر دوش غم و غم	بر صدمه از و سپاس

بایدم آمد بچمن باز و نیار شب
 مبتلا غم بچران شدم ای جان
 داده دل چه هنگامه پروانه و شمع
 فصل و تحول اسیران ترا گشت نصیب
 و نمائش جای تو خیال نیست محال
 حاد و ان طوق محبت بگو چون
 بر نیش سرم از زانوی حیرت
 آبرور بختیم و خاک شدم ز آتش شور
 از خون چسب ندانم ولی میدانم
 چه اسیری شده ام بیشتر او را
 به نیازی له ز تو داد بخواهم رور
 قدر افروخته زلف و خط را را بست

کل جو خندان شد و ز دلیل ناله فریاد
 داشت ساسید وصال تو به بچران
 بایده گم گام که داد او تو جان میدهد
 کمر زلف تو بهر حلقه جو خندان
 دیدم آینه شد از دیده حیران آب
 فتودین آن سرو خرامان از آد
 سیر بر گرچه همیر دیدن او تا
 کس مباد و غم عشق بدینان مباد
 شهر ویران شد و گردید سیاهان
 بند بر پای من زلف پریشان بهان
 میر و گرچه زلف تو فراوان بیداد
 خوشامخت حیا بسند در میان شمشاد

صورت این است که هر وقت که چشم را بخواهد بست
چشم را بخواهد بست و در صورت بماند

جهان مردی از کس بپندمید
چشم دارم ز صاحب سر مردان

بسم زخم که حسه چون است
دلش از تشوای چو میثاق
تاب و توان ز من بهر بود
بسیک ناله هر نفس آید ساز
ناخن چو می زند بدم یاد آرد
چشم ز هر چه خانه مانده گذران
چون در خیال و بوی میرم فرو
این بخت خفته زده بیداری
خدا بداند که چو سال از این دلمه

چشم تشوای دید تو کرد است
چشم را از چشمه سیاه میشود
زلف تو باز هر چه تاب میشود
در پرده در دیکت که مضرب میشود
صورت نای کعبه و محراب میشود
شخی روان گشته چو سیلاب میشود
چشم نام جاد و مونس میشود
چشم از بوی جاد و مونس میشود
چشم از بوی جاد و مونس میشود

چشمم بخرخ حلقه دولاست	بون می فتد سی رنگدان
آئینه روشناس سیاه	بان رخ مپوش از خط فقر
کشت ل زگره چو سیراب	چون ابر خنده چو لشکر
گفتار زوی لصف که دریاست	لغتم یغور در لوح حاصل

امیدین تند بر درت امیدوار بار
ماری بگو چه حکم در میان

مازش آینه تهیگت که زبدا	بوی به پیش سخن از یوسف که عجا
در میان تو شغل غم جو آلود	یاد عهدی که بهم رابط دینا
مشاء اینهمه شر بادگشا	کی مرا بود سه یادیه کردی در
به پند می رسد سلسله صبا	سبیل رفته بود سه نشو و
تورق من و لباقه شوا	بوی به پیش لغت خود چو روم
بر دامن و بخت آه که ایما	بوی به پیش لغت خود چو روم

<p> ولعی حیرت که بهیاد بود بختیم یکبار غمزه اش ز دلی یک لاله مزار شده نوید ز بهر جا که سیر و مزار بود آن آینه رو گرم تماشای مزار سبک شدیم نفس اشک قهرمی آخر از دامن صحرای نفس که چون دوش بخی من است که وای </p>	<p> خانه آینه ارغک تو نور بود دل من خوشه از آن لعل که بهیاد بود بسکه بادر تو ام را بطه جا بود بود بر بخت دیده و حیرتی کار ما کرد من باد که طوفانی صفت به که بود او عریانی منته بود حواس چه رتالی بود </p>
--	--

گفتش حرم بجز بوسه چه بود از کین
باد الفت له هاش تو چه میدانی بوز

<p> یار در برم آن شوخ دلش اند دلیم ز دست غم عشق چون بجا گر چه رفت دل از دست لبت کسی جا نیاید دل معان مرامش نیست و عدم آخر تراالت که بار در میان </p>

کجا شوخ کو مرگ ناگهان آمد	کسا چشم لبویم کتید جان شوم
خبر آنکه رفت تو اما و ناتوان آمد	چند حصول دل از کوی تو بادور
گرفت حرف بحر فی که بر زبان آمد	کنون مانند پیش او مجال سخن
ولی ز عشق تیان سیر کی توان آمد	توان ز تاب و توان بلکه دل جان
بیاباده که آن یار مهربان آمد	بر عجم گردش ایام سایه خیر
زبان به لبست سخن چونکه بردا آمد	بوصف حسن قوشیرینی العلیه
سیاه مست که در خانه کمان آمد	رخشیم و سروی شوخ سهیلین

زهر سی زمین سخن بود آورد
ولایت سن ز ممکن نکته آمد

جبر انداخت چشم و پنا	دل که دیوانه لست دانا
شد خالمان و خسرو بر پاست	برقع از رخ فکند و خونما
وای امروز باز فردا	دی پری کرد و عده فر

بود از اشک چشمه دریاشد	لریم از چشم پرچساکرم
تا دلم آشنای با تا شد	باستان ساخت باجت جان آخر
از قضا دانه اینقدر باشد	تو نبود می حرف جور و جفا
خلق را صورت تماشا شد	ایمنه در خیال جور و جفا
یافتیم جادوی دل از بنا شد	دوش در بزم او محمد مسلم
بگیر و صدمه ارسودا شد	شده و پرستی خوش متنا
کار من ابراز متنا شد	بود ز روگت شده سچ ابرامش
تا تجا کار فتنه بالا شد	شد مطبوع قامت بولان
نه پامند موج صهباشد	رسنگاری به بخودی به بین
بگایوی کو که در بنا شد	عاقبت رفتن است از

کار ساز است کار من بکسیر
 آنچه به زده شدت زیما شد

<p> نماده اند دست تکرانی چند هزار جور کشیدم ز باغبانی چند بیار عربی بر خیر و لطف کنش یقین که نیک نکرد مال گنون ز نیکبختی که گم پای و گاه سیر دو می شد خاشاک آن مژه رول سرو زبان درازیت اشع اخر این گل شقیق زندگی قیس و کو کج معلوم بلوچه کوچه شهرت آن بود در زبان </p>	<p> نتر گزشتی چند وینجالی چند شد که سیر کهم سیر گل زمانی چند مرضی است بین بهمان آنی چند ر بوده اند دل اند دست بدگالی چند شد نصیب من آلودگی زمانی چند گذشت عمر ولی بر سر سالی چند شوند سوخته تا کام سیر یابی چند ز بعد مرگ رفیق اند داستانی چند زبان که پاک دل چیده اهرم دکالی چند </p>
--	--

شیر و شیر دل می رود گنج مکتب

کهن سیریت ز طغی سوز جلالی چند

خود و بگوش معانی است از سیرت

<p> قیامت است بهائی نالوا لی چند ز بربک برگ خاشد یقین که این لذت شکر جان بخش ز غنای سر لثا و لب کجمن غنچه غنچه از دست به لبست بار گل لاله شاو بر کمر بدیع باش دل باش باش در دل مر العنوه و یاز و او ایاید ست عجا رب و مبعمان جای خود نمی بام ز دست صنف حیدر الیم این چند یافت </p>	<p> کجا بر بند پری چند واسحوالی چند شیده اند میر این خون گزاف کانی گنه چهره میبار بر آسمانی چند معاد عاقبت این از درد هائی چند برود که بر سر بر ایند کار والی چند بلند و پست ملک اند این میکانی چند حضور باش بهین لند کاره اتی چند در این رباط فروزند میهائی چند لبه تهم زده رخت فانی چند </p>
--	--

گمبیه میگزد و ماه و سال ای تمکین
 ز نذر لب در دل یاید مهر با نای چند

در خانه آینه نانی کند بی چینه
 ای کاش امیر ز انجری چند

دوده بره عشق یقینم خطری چند
 آفتند عداخیر کند عشق تباست
 از کار جهان هیچ و اگر چشم نداز
 بر حکم تو از خود بروم از جان بروم
 دیدند ز سودا محبت جو جای
 لذت چه بر دکت خبر اکثر را
 هر دم چه کشتی بجای تبت
 هوش اینقدرم هست ز بیداری
 وصف کن زان او هیچ ندانم
 روپوشی و دامن کشی و درشتی
 گفتیم که ای ماه نامی رخ چون
 مردم همه از چشم بگریزند من از آن
 نمی وای که بر دند ز جافه گری
 دیدند چو بیاری من چای گری چند
 چشم است بین با تو بارم نظری چند
 بینم که چه آید ز تو بعد از سفری چند
 در نفع نوشته زین با هم ضرری چند
 میداشتمی کاش بعضی جگری چند
 یک شده نذر تو نداریم سری چند
 گردن بگفت دیو او ادیری چند
 دانم که شگفت است بیکو گری چند
 تا چند زولده نامی حذری چند
 گفتمم آمد باشی سحری چند
 رازم همه شدانی ازین بروی وری چند

دوده بره عشق یقینم خطری چند
 آفتند عداخیر کند عشق تباست
 از کار جهان هیچ و اگر چشم نداز
 بر حکم تو از خود بروم از جان بروم
 دیدند ز سودا محبت جو جای
 لذت چه بر دکت خبر اکثر را
 هر دم چه کشتی بجای تبت
 هوش اینقدرم هست ز بیداری
 وصف کن زان او هیچ ندانم
 روپوشی و دامن کشی و درشتی
 گفتیم که ای ماه نامی رخ چون
 مردم همه از چشم بگریزند من از آن
 نمی وای که بر دند ز جافه گری
 دیدند چو بیاری من چای گری چند
 چشم است بین با تو بارم نظری چند
 بینم که چه آید ز تو بعد از سفری چند
 در نفع نوشته زین با هم ضرری چند
 میداشتمی کاش بعضی جگری چند
 یک شده نذر تو نداریم سری چند
 گردن بگفت دیو او ادیری چند
 دانم که شگفت است بیکو گری چند
 تا چند زولده نامی حذری چند
 گفتمم آمد باشی سحری چند
 رازم همه شدانی ازین بروی وری چند

از نهی سوزند اما از حد پر
در غداش نده می شری

کمین در یار شستم که برویم
باب در گنج او و دست دوی

دانش مره از لب و باغ نظر	سهر بخشیدم که بمانی سهر افتاد
قطع نظر خیر کنون فکر سهر افتاد	انداز خاد تو بطور دار افتاد
دل دوانش رواندن و نوح کشید	کلیب محبت رضا بقدر افتاد
در کشتن مایه خوف خدا عیب ساز	در مشرب این ایام بر خور افتاد
در بر هم و صا را بوزن اهرم ندید	دیدیم به بالوش و یقین سحر افتاد
ای و نشسته جوهری شس	سهر ناله که سهر بهیو ای سحر افتاد
سار نویسیان زبان و لیلین	غشی زندامت سهر جاره اراف
آینه سده باطل و زایل	روانی سهر و کار به تیغ و سهر افتاد
السی و صلیحانه	اسا بکمی زبان و از رخ افتاد

افتاد نظردی لعلط بر سر پیش
شد فتنه با طشت من لبام

دارم خبر ای سنگدل از حالت نمکین

چون کوه بصرای غمت از کمر افتاد

آتش وصل تو و بیم سحر افتاد
بر خاست دل از مهر تو صد بار
تا نامد بان شوخ و رستم ز ره شوق
شرط است خبر گم ایملک کجا
لطیف است که من خاک بزم و لعل
بودم همه تن چشم چو تیرید بر
دی راه غلط کرده که در خانه افتاد
مازم چه برین سجت که چون گرو زلف
لغایه کس است این بخار دید بر لب

دیدار تو باین امید و خطر افتاد
برداشتن دل ز تو دشوار تر افتاد
شد لگ دروان پیش و پس مایه ترا
من بخود دلداز من میخبر افتاد
از غیر پرید چه محضیت لب افتاد
درید ز من دیده چو هم لعل افتاد
تا خیرم و در سب غایم بدر افتاد
من در پیش افتادم و او در حد افتاد
گاهی پس غری که بگویش گذر افتاد

بهره‌بری یاکشتی بحیره نهم
کرد دست ای شوخ بر روی سفر

حافل نشوی شوخ ز کمین که تو دانی

از جمله رافا دو کجاست تو در افتاد

ماله و آهی غم بر آید

حاصل آن فتنه که باخته

بر دوش خم گشته و خمر کشید

میش رویم سدا کند

گاه پای و گاه سر که بر

در سخن شیرینی آید

حج ادایم تمام کرد

خط نسخ آن شوخ بر محضر

دی قبارتک تر در بر کشید

فهرمان عشق چون لشکر گشته

سرو قدش چون سیال گشته

و بیدم ایما با غبار و بهن

روز و رفته طلب کرد آب

کار با صیقل خطی او فست

بیشترین کاف و لبش

حال من گشتد و برگزید

هم ز قتل من سبک گشته

سینه من چاک در آرد

<p> ارد بر لب لطر با سحاب نیخ بدستی من آغشا کرد لستان رازند و میکردان رخ نمود آینه مان در گریه ام نور و مادام چه داغ حال راه </p>	<p> سوی من دید و برخ معجز گشت دی محفل چون سماع شد در میان دیده مرا در کشید دل حیرانی بحشمت کشید راه رفتم هر چه بخت کشید </p>
---	--

هر که ملین بر زمین محمل گشت
افت چرخ خایر و رشید

<p> دیدم امرا بچو کوشیدن همراه اول انگ خمدار منت ایمنش از مرگ گم نفس نشد کوه دلبوسه میسر شود هر غول از ترسند بچو کشید </p>	<p> دیده باید در این دیده دیدن نی سوار آمد این طفل دیدن عبادت اگر او عمر رسیدن از لب لذت شام شنیدن رخشنی ده که می ناله کشیدن </p>
--	---

برم غیرت و با باد صبا اویرم	زانکه هر بار بگوئید و زیدن دارد
شش و شش که نمودم به بنا کرد	گفت خندیده همین ج و میدارد
بیم خویر است اینک که سو آرد	طایر رنگ جناح غم بریدن دارد

چون شود رام من آنست عاقلین
زانکه از سایه خود نیز رمین دارد

می پرد چشم و دم مار طبع دارد	نفس دل دیدم به نیم چرخ رسید
هر که دید آن لب نوشین که یکید	تنگ لب خوش گزیدن دارد
باشد اما که رسد بر سر کوشش ناگه	و خشی دل که بهر سمت رسید دارد
چشم خشم از مژه اش گزیده دل	نفس زهر چه در سینه خفید دارد
خشم شدن بهت کالی نتواند جمع	ماه نوح که دارد از خمیدن دارد
ای چاکسته آن لعل میچم که هنوز	استخوانم نمکین است مکیدن دارد

اول فکری که مرا بار بر پیش نهی	من بشوقی که خیال طبعی دار
گفتش دل بغرو تخم توار زانی	گفت این نیست عشق که هرگز دار

دست کشاید و سیاگرمه تمکین
تاود دست از ان دست کشیدن

سانه چیدارم درم چیت کلامی	بیمت کجرو بزم از تو یامی
زلف تو از کمر و کید بس او جان	هست کنون بهر صید خط تو دانی
پای مناساقی بقدر اکنت	تو به عمر میساده دوسه جاد
رفتن آن خوش دماغ بدال لب	به سحر آمد بس و چون بخرامی
تاوک مرگان او کرجه خلد	لیک بدل از تو هست سها
عاشق رویتو تو ام از همه توام	جز نه گوی تو ام نیست متقا
بود هنوز آخرم خیره که آورد غم	از سوی زلف خنم فرد شامی
چون دلم آن زلف بدید گش	یاد جو تمکین خرد صفت غلامی

تا این غم مانجند تا کار کار	از نون کیم رخ بسوی یار یار
در گشتن خیال تو مثل مزار مزار	بیشک گل پاکه دلم هست ناله ناله
پرورد انتظار تو اندر کنایه نایه	چشم تیرا در پیش مردم مرا
و ده کو مر است کل و کوه افتخار خار	عاشد اگر حد کن از من چغایه
زلف تو گاه قهر بر آرد و مار مار	حل تو گاه خند شکر بر می شود
آینه دلم بود اندر غمت یار یار	از بسکه بار جو فلک می کشم

کلمتین مگوی حق و لب بند و شو خموش
منصور را که گفتن حق شد ز دار دالم

لو که بجزت سترین ستر چهارم	از چشم شیر لبان سر بر بندارم
در هوای کوچه صیقلی اندام منور	خاک کردیم ولی بان بری نام
مردم و بهی است مردم که نام منور	چشم بیمار تو بر من لب بیمار در
سر گذشت امت در دست تمکام	من ز سر گذشتیم و گذشت جور نام

گم شدم از سستی و ذوق و هاشم کش
 دلبری دانی و دل داری ای جوینم
 هر کسی نوعی که شد جنسی هر یک
 اردم ز آگاه بیرون راند ای جو
 باده و کبر بنجو ایهم ز دست دیگری
 ابروی خشم گشته بر قلم دلیل قاطع
 میکشم بار غمت زان که صد بار
 میر بیایم ز سود استماع حسن او
 آنچه از نیرنگی عشق تو رفت از من
 القدر یا دل معشوق دارم که خنجر
 ز چه سوز دل بیا بم سوخت و زهر
 رفته از خود بهمراه خراش اشک

بر سر این نقطه سرگردان جوینم
 پاپس دل داری اگر جان دلی دارم
 دای من در انتظار روی ما دارم
 تو سیری داری بخود من سر دیارم
 جگر خوردم ز لعل او که سیرافم
 میرد از جا مگر قاتل با کارم هنوز
 خاطر من بشکست و در خاطر می آید
 نقد جان و دل ز کف رفت و خریدار
 چون بر طاقوس داغی مر جگر دارم
 تیر او بگرفت و محمود ذوق سو فام
 شمع سان افشرد و پاسبان گرم احلام
 کورون رفت از نظر من جوینم

نصف بهر کسین جابوشتن

نوازش بهر کسین متغول گشتارم نو

دشمنی همچون غم
روشن است از دست
چون من دیوانه بود عاقبت
بهر طریقی چه شد و صدایست
یک سیم در خشت کوهی
ساخت با آب سیم
طین کرد از خمیر
آب ختم از سر گذشت
جمع شد سامان
را بر ما که بهر دست

مردم و این زهر بترقی
صد زبند از اگر
ست دیدار بجای
نزدکی باش الغم
خسته ام در خاک
سجده کردن
حل سفر کرد
سر دشت باز مردم
دل هم اسافت
خند می آید بر ارگرد

صلح خواهیم خواهم شو افتاده چرخ روز پیری یار ایام جوانی نسیم تغ لبین ز در بر سرم و زهر منت باها	است کارم یک این محروم کار موسسز شد پدید و من سید کاظم و سبکدوشم و دومن گرانبارم
--	---

عجب کوئی باینه نکین نضام صفتی
خسک شد و هم نسیم نکلا شری دارم بسوز

رفتم و قصد چو برق آتشه یارم در غم و هم سوخته بر خاطر یارم بسوز تا تو انم چون کبوی او تو انم یار یافت خفته رخ دین سامه است آفر ز بهمه ناسا نکیم و ز بهمه یارم کسیت خی ز پا خواهم موادای مهر بخشیت اگر چه با حال خط و زلف تان انصمیم	میت ایمن شکل طور از شاخ پیرام به یارم غم یارونی آتی تو به یارم یار یارم زان سو فی به به به به اگر چه صد نسیم و انشدارم میترا و دغیمه یار دوست از یار ریشه عشق است باقی درین و از همچو شک نال یک بغض و یارم
--	--

من بختیلف غمت صد با سر کرداش	می سرت کردم نه آله تو از بارم سوز
کی دهد دستم که پایش بوسم و بکوش	بور بخورده چون بگرفته بازم سوز
عاقبت در بارگاه خال برده و بکوش	سوخست همان روش است از بکوش
گرچه خاکم از دونه منصوب ازیم شست	قدقم من میان خفته پشیا ازیم شست
یار دامن جدید آمد دست خست	زنت کار از دست من و کار و بکوش
دوست خازم ادم و گشت زنی بکوش	بشمن از سال ای می بزم ای بارم سوز

الطافه با بختین چو آینه در وایساحم دلم
نیت غم کیست آن خن خمر در بزم غم

نایت سرور و زنی بکوش	ازین زنیان بکوش
بسی از شمع امل در خمر بکوش	بناغ خور و بکوش
بسی از بزمین دل که بود شمع	از آن که بکوش
از سرور و زنی که بکوش	از سرور و زنی که بکوش

<p>شد خنک سحاحم که ز باران شب سوزی که توان خرم دل سوزیت به بند که زیباست میرات چیا هوان دعواته رامیل کیرم در کوه آب طاق طاقه در کوه آب طاق طاقه در کوه آب طاق طاقه در کوه آب طاق طاقه</p>	<p>خان مجید ویران کن و در چشم مردم شکس کرده مار و بجان شرم مردم رنگ دگر از جلوه بدو بار و مردم گلرسته صدیق بحیب اثر مردم شخم دم شخمی سحر پراخ لجرم مردم ان لینه را خرد کن و در لهرم مردم بلخ عه او ان کلام هم مردم</p>
---	--

کافه نغمین تو سوز و دل غالب
مادر نغمین تو سوز و دل غالب

<p>نوح کاهی مادر نغمین تو سوز آلتی و سوز نغمین تو سوز در کل و میل اگر تو نغمین تو سوز</p>	<p>باقی نسای ایجان نغمین تو سوز طریق دانهی دانهی نغمین تو سوز سوز و مادر نغمین تو سوز</p>
---	---

<p> سرمه پانی نقش ز خود بستم کمر آه و رفت ای جنون چندین هستم ای بیت پس دین هر خدا خط نبش بر دهوش عالم روی نمائی و باشی در حجاب ما زده و دینم دل از جاف سویسم ایسم چیزین دو دما نوح کنی بر دو در دریای عشق همن چه بخت دین و ایمان میکنی پیشین پیمان دل داد کال </p>	<p> آه ایسان تو سوائی هنوز حیف باشییم ندانی هنوز لفت ای کافر ستمانی هنوز جوشد این صهیاسی ز بجالی هنوز جلوه باداری و پنهانی هنوز در بر است این دشمن جالی هنوز قدر مشتاقان میهنی هنوز ز ورق ماهی طوفانی هنوز تو که ابدل با و باخوانی هنوز در وفای همه و سمانی </p>
---	---

این غزل بر خوان زمکین ای غزال
است اگر شغل غزل ای غزال

بر بختی عین بیایی ههوز
نکه در تاراج ایمانی ههوز
ای سرت کردم چار است
تا بگیم دلمت گشتم غبار
رفتم و بار آمدیم و دیدم ستر
ترک چیت کرد یک نام نجار
عالمی را جان و مید ای رح
من بگویم نرخ دل نمی گاه
بارک الله جان و دل پر دین
خشن و لفس خاک من آواره
ما فون جاذبی داریم یاد
که ان از دست تو آه سبحان

سستی و شمیر میرالی ههوز
لایح خیری از مسلمانان ههوز
ولیری دانی وفاداری ههوز
وامی از من دامن او شانی ههوز
آنچه بودی جان من آنی ههوز
میکنی کحل سپاهانی ههوز
هر من جویای درمائی ههوز
ست او خایان از زانی ههوز
ماز دیگر کن که شایانی ههوز
مردم و دارم پرشانی ههوز
ای پری ما را میانی ههوز
جان را بودی آفت حالی ههوز

صاف گواهی ماه در رویت چشم
آینه سازد بجزای هر سوز

زند مردم یک ای بکین مهر
کبک من صد مایه شمایی هفتون

در رویت چشم درد می دیوانه خود سازد آن جا در راه های دیرین من که شست خالی سخته بودم ز دیوانه عقل تعلیم بی فرمود بکین شد برای وصل آن کل این	رسم طاعت زایه از من که سامری کینست سحر زایه خود فراموشم بود ای خوش و اوستش تو بساوان میز یاد عشق آخر کرد ابر سنج باله ام سه تاسه ای بیل فریاد
--	--

بیت بکین فلز باران لی غم صیف و ستا
در جهان خاک ساری آنچه دلش آدمی

شاید ده آن را خدایت
نمونه زنگ بر طاعت

<p>مست نتوان مرد بر خالی نشسته روز و چو رنگ دلم عشق تو بزم تا غیر به نظری حسرت برده هر اشک که در راه طلیح هستم</p>	<p>باید پروانه بخت پر طلاس بر خنده آهیم شد سنگ پر طلاس گشتم همه تن چشم زبک پر طلاس شد مردمک دین زنگ پر طلاس</p>
---	--

بستم بدین گونه حایات که ممکن
 بودیم مگر مست زنگ پر طلاس

<p>در چمن ریزد سحر آن مهر چون زنگ از که در کو شمع صد امید بخت سرور ادعوی حق قامت باشد بلیط آن سرور شاید خرامان ویدانه نقش کف پسر در جای گنا همچو سوراخ آد باشد از خاک بود جان</p>	<p>میشود از عکس باش لعل مهر زنگ دل که میازد با سبالت انسک پایجل در کنج باغ افتاده از نسک هست و رنگت روز و از رنگ آن افکن آنجا که بالای تو شبنم آنکه گشته منروی ورسته از خاک</p>
--	--

<p>راهی باید بر تم یار در قانون عشق هر که اکتبسته تکمین تباری از خنک</p>	
<p>بیوفا شوخی که بنود یاس او را خود شن منت در دل بسح بروای طلبکار خوش</p>	
<p>دش نامد و لیکن مهر بیمار خود شن شده شایر به از لوتی دلدار خود شن فروش نماید صحبت نو غرار خود شن میت بروای ولین از گرفتار خود شن ایس از سر کن در بگذارد از غبار خود شن</p>	<p>کار من منجرب شد از بیماری عشق همچو گل در پیر من باله دل اندر نه ام سر که در در دل خود لرم بر دم عاشق دل دادم برف ایچون مزخ بسمل می ناصو اسوده یار در دل دیوانه پیدا</p>
<p>گر پریشانی شو تکمین منتهیم لسف استیما بحال عاشق را از خود شن</p>	
<p>ایمان شده که جامه به تا نسخ کند همه ز غیب اعانی شن</p>	<p>دل زده و بطوی من شده انداز مرد و بخت از یک روم زبا حکم باشد</p>

ایامی و نایابی عشق است که این وادی عشق است که گشتد لعل رو یافته هر کس که لعل چهره بخوی آمد بی دل بر دین دوشد مرید	بروای دای جان خود هیچ جان پاک واقف کنی گشت را انجام و آغاز گذشت ز تبه بام فلک پناه انوار گذشت ز تبه بام فلک پناه انوار
--	---

مانند لعل بر سر کوی تو بودی حکمین
ای سایه فکن بر سر و بانی سر افراز

از دست آید بکار جفاکش ظلم بهستم غلام بی زرم بر سر و ش ساقی پیار داد و طعنه بید کفتم به حق ایرونه شد دم سفر از نگره عشق را دم استیج بهت زده ز غم و غم	در جوش عالمیت جهانیت و خروش از صبح تا شام سبزه میختم بدش فصل بهار آمد و بهار نام و خوش گفتا چو شمع چرب با بی نام خوش جنکی باشد و تنگی بود ز بهوش بفروش و تقی سحر بکام و خوش
---	--

هنگامیکه بپستی و قتل تو واجب است	گفتم که از برای خدا بپندم
جدوش عشرتی عم مرداند آسم	آن رنگ ماه دوش بدو هم که بود

کردن مندر زرقه بان او برون
تکین ترا که حلقه طاعت بود بکش

گدازش خضر بهره گزین باشد کوسا	سرم از خود از هر بهر باشد کوسا
گردش با من صفای و رستاید کوسا	تن و هم من در وفا گزین باشد کوسا
جسته جسته جا کنم تا لنگر ایوان او	پری پرواز بال پر باشد کوسا
بسم کافیت الهی ابروی من	گرد بست تیغ یا خنجر باشد کوسا
ماکنون آینه ساریم ردل حیران	که به برامه آسند باشد کوسا
بر دامن نه دمان شیر شمشیر	کشته خود را مانع باشد کوسا
و بدش خواهم بخوانم تسبیح تکلیفی	بر دامن شیر باشد کوسا
عش باشد باغ زلف بستی با کعبه	سی ما را از اسار باشد کوسا

<p>دست زرد و دشت غلطان گنج باد آید در چه باغیاریات لطف تو بین قطره قطره خون با حق دامن گرفته است در اهر سوای عشق تنان و میکشی</p>	<p>عاشقان اگر ز رو گوهر نباشد گوشت لعل جانها اگر افزونتر نباشد گوشت بر ابای قلم از محض نباشد گوشت خوشتر هم باشد گشت خوشتر نباشد گوشت</p>
--	---

منفسم بکین ولی مستقیم از فیض عشق
 در بر است آن سیمبر لرزان نباشد گوشت

<p>بر گرم زدن خوش عشق در ایدم رفته رفته کار عاشق زینب یکسر اگر بهوای عاشق داری چو بالشت حالت و جد است من در محفل عشق زلف او غلظت بر رخ ز انسان ز اسیب راه گرد در بر دو لبها نباشد چرخ</p>	<p>رشته سان کز آب و تاب می کند نا کام بود اعانم طعنه هست در انعام کی گذر بر آتش سوزان سپید جام زه تا خورشید میازند خاص و عام بر طب اصبح گو یا میاید تمام نغمه می آید چو نغمه تمام در تمام</p>
--	--

چون شدم صیدش ز تازیانه چیده	سیکند بسیار قص و دانه رقص و دانه رقص
بر بلال ابروش غنطان بکودرق	زهره میار و ز صفت مردم صمصا

غذایب و لاله ادا شد طابوس وار
میکنند گلین ولی در یاد آن کفام رقص

چند پوشی سجایای بت رخسار عارض	برفتن برفع و بجای خدارا عارض
خواستم دوش که بوسم بتها عارض	سرخ از رنگ زراکت شد عارض
دم زنده صبح تو بر کن ز بنا گوش لقیا	خود نمائی کند آئینه تو بنا عارض
عارضی هست فروغی که با مهر	ای تر الموعه طبعی است تو بنا عارض
نه بد حسن تو چه گیرد گردید	چونکه خورشید متقابل شود با عارض
حیرت است اینک من زار با هم	کند آئینه بدست تو تماشا عارض
بوسم از شوق بر آئینه هر آینه دارم	هست در دید من آئینه لومعا
بچه رود دل نه هم با تو که در دجو	لی بدل زلف و قفا کند و یکجا عارض

چشم و ابرو و خط و خال تو دیدم یک چرخ ترسان بود افتاده آن عارض معدن به بند و سپار و عقبت چرخ ترسان چون شود بست یکیدار پرتو شمع کت چون دل پروانه مدا	صاف دل نیست بر هیچکس شام بارف کند و سحر با عارض نماند با عیب برای تو مظهر اعراض هست حسنت می و لب با عارض همچنین مسکند اشوخ دل با عارض
--	---

دیده کرد ز قضا رخ مرغ ای کمین
بغیر چون که با هست مینا عارض

مهر ز صافی است خط بوق صفت اصل شکر می سجلی که باید از منده رون آمد ز غیب ساد کو نیم در زین مه از خط تو	که سبز نهاده ام پیوسته بر خط گشاده همچو طوطی بال و پر خط مگر آید بر ویش بخت خط کنون رخسار او دارد هنر خط که از زلف تو دارم جگر خط
---	---

کفن بر گشتگان میبود سبز	مگر از زهر میبارد اثر خط
کنون از روی کارش بخت افتاد	که راز حسن باشد پرده در خط
بکار کس حداید کاره چرخ	که دارد همچو محور بیشتر خط

فطش از بیکه دل بر بود از من	
بوصف او کشم نکین و گر خط	

شبهامه بود پیش تو در خط	گذر خورشید بر خود هر خط
گل سیراب رخ ریحان تر خط	رخ تو خوب تر مرغوب تر خط
بدور حسن تو از مور تا مار	فغانست الا مان بن اف الخط
خط پست لب انقل شیرین	گذر بند بندش کبر خط
گذر از عجز خط صورت سحر او	که در خط میشود آب حیر خط
تو دانی موم بود و امیت ایدل	اگر ارف است و لکامل خط
خوش و بر یافتن طایع کردم	که پیرالت و در خط خط

اجودی در میان نبود و لیکن
بود راه قدم را آن کمر خط

بمغائر داده ام خط غلامی

چگونه سر خم نمکین بهر خط

صید خورشیدی نماید گستر چون

سر خروبی بر اقبای سبز کرد افعام

سبز به باشد پیش خطش خط طفل غلام

در جهان جن هم صبح است غلام

واد از صهار یا صیلا عام

حسن جوان با صحرای مسید الزام

پشت لب آورد آخر بهر استقام

کرد باد ستور اندر دگر پرستام

بر جگر دارد نگین صید گونه بهر نام

طرفه صیادیت عالی طبع رو گام

کی و میداند آب در برابر ناراض

کل نماید و در روی اول خط

عالمی خالی ندیدم از دور و نخی

درین شاهنشاهی میکشان بوسه

از غبار کینه رخ الوده آگاه باش

عقل در حل معمای دانش تنگ بود

سکه نشاند شاه نو ملک حسن

پیکر کس نمکین نشخو کاوش

شد چو سرکش شعله حسرت طنار شمع	نخند ز دجا السور صبح غایت ناز شمع
سر سوز عشق در هر بزم توان کرد	سجودت یمن ز زبان آید چو زدن سار شمع
کی چکد روغن زهر پیران بیکار و	بوالعجب گزیر پر که دست آتش شمع
دل چو شد روشن بشوشت با دمی درگاه	دشمن تار یک باشد بیشتر اغار شمع
سیگندار و سوزش عاشق دل متوقفا	در غم پرواز سوز و پیک پر ناز شمع
رشته از جان سوزانم بدست اگر	تا دم صبح اید خامش نگردد سار شمع
بود بس مانند دام حلقه های خود	التهاب آتش دل شد پر پرواز شمع
همه عشق آه در روزن آموختم	کاشن و دی شب که میشد و شمع ناز شمع

سوز در دل مهر و لب رخ فروزان می ماند
هست در بزم جهان شکین با دما شمع

افروده گل چو نشود از چین و دراع	چون شد گکار گهست ازین با نچمن دراع
در عهد او ملاش و فاخت پاهیت	در یست شد از ان بت بمان بکمر دراع

لخت جگر بيار ولازار ابراه کین	طفل سرشک میشود از چشم من و داغ
کمرنگی زوت زنج سفر هنوز	بود آن چه ساعی که شدم از وطن و داغ
در طفل که دوز مهر رخت کشند	چون به زجر رخ شمع شود اگر کن و داغ
عهدی درست کرد و گر کل بعید	گشتند از چنین همه زلغ و غرن و داغ
شما سفر نکرد من که بهر شش	دل شد و پند و دیده جان بجان و داغ
از جو رشم و دل ع بهمراهی نسیم	شد بخدم جوان بت گل برین و داغ

تکین سعادیت شود گر بیک نفس

جان در غم جناب حسین و حسن و داغ

ای فرخ رویت اهل بین ایمان و داغ	کعبه دل است شمع و قبله جان و داغ
از خیال بود چشم ترم روشن که است	لمعه دایه سرق ابر بهاران و داغ
هر کسی بهر یک سوت بر دو دم در خون	غیر خردن کس نشد اخر دستان و داغ
رفته فترت کرد بیداشک من طبع روان	طفل از تر گشت باری چشم گریان و داغ

کس قبتل از پشه مینا جو بزم افروختی	روغن می ریزد ساقی سافنا بر بزم
نیست کس پس مانده جز دختر نزد پسر	آنکه افروزد شی هم کورستان اجلا
در شب تار یک سحران هم نکش منون	برق اهرم میکند روشن بیا بیا چون
گری داغ محبت بس لافسوده را	هر آری میوه و فصل هست از چرخ

گریدل شکین تمنای حصول مطلب
میفرزدان پرشی قصر میستان چرخ

حسن است اگر جلوه نیز بگفت	مانی عشق بود چادر از رنگ بخت
شبه است رستم شیر و سنان خنجر	ز پی قتل تنش میبود ایننگ بخت
نیست بنالاش از سر مری جولا	ترک چشم و عنان است رستم بخت
چقد ز سوخته دل صبر غم نجر بخت	بیمجد هر شر از سینه من سنگ بخت
پایه نوشت دلم آه نه تا دست گرفت	بر خنجر دهنو دما که عصا سنگ بخت
کی براه تو مرا بسم که چون آینه است	پایه سرگشته وادی تو فرنگ بخت

کف منوس نشاید بکند تنگ بکفت	ایسکه نامم چون بگین بر روی است
از دل آورده بین آینه اش تنگ بکفت	نیست خط بر رخ آن مهر غبار کهن است
بار خواهم ز تو تمکین غزل رنگین تر	
طبع را ایسکه خنار ز جوهر پس پنگ بکفت	
بهر دل سون ما داشت مکنه بکفت	دوش دیدیم معنی پسری چنگ بکفت
فلک آشنش و قمر آمده پاسنگ بکفت	شهره و زن تکی همالش چو شنید
ید بیضا ست انا رخسار تنگ بکفت	بشتعل دل خون گشته کند آتش و
چو یکی شاخ ستاده است چو سر تنگ بکفت	باز در زیر گل آسان نهودامی بلبل
بیماد نگار نشوخ صف جنگ بکفت	تبع خونخوار کشد گزین گزینار
آنی شمشیر است آن قلع جنگ بکفت	جلوه چشم و خطت چون نه سیه کند
که گرفتت کف قاتل خود جنگ بکفت	نه جنا بلکه شد این خون شهید سمرنگ
فوج طفلان سمرنگم چو رسد جنگ بکفت	بر بمرت ایدل دیوانه ندانم چه بود

خاکساران ورت را چه عجب بد و اگر	تاج خورشید بدست و فلک زنگنه بخت
کافر زینت الهک غنن حلقه بگوش	هندوی خال ترا ملکوت زنگنه بخت

نشود مل معمای دهاش تمکین
بوسه تا نرسد دست فرزند بخت

دلی دارم دلی در دلم معشوق	مرا بجایست لیکن رام معشوق
بقتل عاشق بیچاره دلم	بر نهی میبود صمصام معشوق
رقیب افتاد در پستی غیرت	مرادیده بر او ج بام معشوق
بشتم حرف مهر جمله یکبار	بلوح دل نوشتم تمام معشوق
بیا در دیده ام جانا بیاسا	که عیس عاشق است آرام معشوق
نمایم جان شیرین همچو فرها	فدای لذت دشنام معشوق

چو آید سوختن تمکین دل و جان
نمایم فرش و هر که کام معشوق

قامت رعنائی تو سیر و خرامان عشق	عارض لربای تو تازه گلستان عشق
پناه نهندان تو چشمه حیوان عشق	حسن جمال خست هست دل جان عشق
بیت دو بروی تو مطلع دیوان عشق	مصراع زلف تو هست سر غزل بیگو
پریدل زار من ریک بیابان عشق	کشته ز روزارل شیشه ساعت عشق
جلوه طافوس هست یا که چراغان عشق	سینم پر داغ من بشکله لاله زار
تا گریه و اشدا ز طره جانان عشق	شد دل صد چاک من شایه نفع و ناک
شد بمن از طبع خاص عطا خوان عشق	چون بسیج رسید مانده از آسمان
پرده دل میدرند نغمه سرایان عشق	کی ببط هم زنم چنگ لقانون عقل
کثرت پروانه بر شمع بستان عشق	کرد گل عافیت نیست رو لها هجوم
دست گناه من و گوشه دامان عشق	چونکه روز ازل نبوده عشقم بچشر

طاعت به پیشگان چون که بیکین رسید

زینت کوشش نیست حلقه فرمان عشق

بیک قطره اشکم بر مرده صدیم گریان دین	سینه و طوفانی کفیت موج طوفان دین
گویند آن خورشید غد سوامی لبکند	هر کس که دارد دل دین دهنم پیا دین
راه دراز بدیکیم صد راه زن پیشیم	آستان خیران میرسم دل کف دین
واسوخت چشمش یکیم کام دل غم پریم	یشای خالی میرم سن همیتان دین
ایش رخ روی خود بهین از من پیا دین	کفریم و دین ترین عشقیم و ایمان دین
تو خود چنانی چشم تر حال دل بر خون	داعنی چو لاله بر جگر چاک جود مان دین
هم رنگ بیل هر نفس که سیر گل دین	اینجا است هر یک مقن چندین گستان دین
گردون بکیر غره رچید نجم و برده	خاک من هر روز خورشید رخشان دین

تمکین دل از رده را بیرون فلک افشوده
این غنچه پر مرده را دریم چندان دین

آن طفل بشر میر و چون صبح دین	سپاره دل میرم من تا دبستان دین
سنجیدن حسن از مهر و نه صبح دین	آرد سپهر و پستانک و میزان دین

دارم سحر ما چه سرمد در دستان نعل	عقل نه آید بیشتر عشق و ملائمت
هر غنچه دار و زین چمن چون شمع چکان	برز و کدام آتش نکلن تیر نکه در آجمن
دیوانه در راه فرار ز نیر زندان در نعل	گویند می آمد چهار دل چند باشد بقرار
رخسار خوبان هم بود زلف بر نشان نعل	وینا و دل در هم بود جمعیت از بی کلام
زینا نباشد جان من دست کریان نعل	تا کی بچشم ز رفتن دزدی نگاه ستان
صد خار و دامن بر پا چاک در گویان نعل	از کوی آن گلگون قبا کردند تا برون

کوان نگار شعله حودان باده و جام و سبو

مستکین و چندین آزر و نخبی و حرمان نعل

نخشانید بدیوانه سبیل بر سر گل	حیف هنگام بهار و خروار گل بر سر گل
لیسته باد سحر از رایحه پیل بر سر گل	موج زن بجز طراوت چو شده بهر بوی
میرسد منجسم که بغل بر سر گل	کرد دیوانه بکسیر بهار حشش
شاطر بادیر انداخته جل بر سر گل	کتل باد بهار است که از حر شمیم

زاهد افضل هاست بیک فلک	من میای می و باک من بر
پهوی لب دروی مه من ارشتم	مهر صبح کند شاعر بر سر

داع برداع که نکین دل صد جاک اندوت
چمن طرد بهارم روزه کل بر سر فلک

اعزل مصنوع بصفت انکه در چهار زن میو

ای رخ نیکوی تو شمع جمال	جلوه خوبی تو برن جمال
ماه از ابرو بتو خسته مثال	خمشن پیش می از اوج مثال
نرگس جادوی تو عین ملا	حلقه کیدی تو ز ارم و بال
خواند ام از خط تو خط امید	شوم از خمی تو بوی صا
بین لب و حسن خط لیش	هم می و ساقی و هم ابر طلال
خوشد چشم دل از اشک غمت	پر شده جام من آب طلال
این من و درخت تو روز ساه	از غم چشم و خط و کسو جمال

واله خوبی تو جور و پر سی	بابمه جادویی و غنج و دلال
درد و دهر از سوی تو بوی مراد	گر روز داز کوی تو باد شمال
محل شده از روی تو زیب چمن	نهر و هم از قد تو کشته نهال

یافته ره سوی تو تمکین زار
شد غم خیر و شر و فکر مال

بهت چون سوز و گدازم شمع و شمع	بهیوار آنک عیشم نیت یکدم سبیل
غیر جان کو نیز ز درد آوار و شکوه	نیت کس تا گویم از روی زار بهزار دل
کاروان دشت عشق نیت قحاج	محل بهت چو بر بستم لب است آوا دل
شایدش زکات گریه بکام تصویر	کرد چون صور و قدرت ز خون پر آوا دل
جز من از سوز در جان من کسی آینه	آه شد این دود آه آتشین غمار دل
نیت انجم هم آخر در دل فدا	این هوای طرّف تر سر داد آتشبار دل
بعد بکیمی که شد تمکین و عام سجا	بر دلف باری زده این تیر تیر انداز دل

یکفش که آن رخ و زلف دو ما حاصل کنم
 شربت در دو گریابم دو ما حاصل کنم
 دل بدست او دهم نقد و ما حاصل کنم
 رخی اقبال گر از شیخ او حاصل کنم
 در سینه خبی ز یک خاکیم یک از خیم او
 سوختم اما شمر از زودارم بدیل
 یک قدم بخرام بر خاک سید سبحان
 رشک بجزو کان بود چشم تر و رنگ
 زاهد خود بین زودیت خبر یا حاصل
 چشم آینه مجلاد از حسن بیان

از دو عالم نعمت صبح و ما حاصل کنم
 چشم ببار تو کریم شفا حاصل کنم
 سیر پای او دهم سیر با سار حاصل کنم
 سیوه نخل حسین زار جفا حاصل کنم
 سمره را عین جلا و من با حاصل کنم
 در دل سنگین دلاان باشد که ما حاصل کنم
 مدعی سر نوشت افسانه یا حاصل کنم
 زان بود و امن بر از روز جفا حاصل کنم
 من بیک جاسم که سر به دست من
 من بجزو گاه زود منی صفای حاصل کنم

پیش قائل میروم مکین شهادت از تو
 کلام دل باشد که حسب مدعا حاصل کنم

دست ما بیا بیا تا در دام جید رزم
 آتش تپانده از آبی به سحر و بر زدم
 شب بیا چشم مجبور کسی ساغر زدم
 خطبه سخنم بنام شاه لعل عاشق
 تا شد محو رخ آن چشمه آب بعبادت
 حبس دل نو عیقه باید که خود را بشن
 شده حاصل لطف ایامی نگاه شوخ
 هم گفتم آنا معرکاتش تا محاسن
 کس نگفته و اندرین دانه دام ای نفقه
 لحنه میخواست و اثر گان ز خواب بخت
 شب بیا و بروی خدا را خواهم در
 کس برون باید که بر سوز در غم و اند

پشت خود بر تخت و تاج قیصر و سحر زدم
 مرکز خاک و بنای نه فلک را بر زدم
 دین و دانت آتش در دل منصف زدم
 ماله پای عبدیت بر پایه منبر زدم
 دست رو بر بنیه مرات ایکن زدم
 صد عرض گشتم و خود را بر سر جهر زدم
 ساقیا هر چند بکند و ساغر و جز زدم
 دشته سان گر غوطه در آب گوی زدم
 حیف غلطیم م طپیم مفتخر زدم
 حیر گشتم سر پا چشم با خمر زدم
 تا شوم بیدار خود را بر دم خمر زدم
 اصطکاک گشتم و صد صدقه بر در زدم

لا اله الا انت یزید امانی در خفا
من بیک جامی بخراش خاک و تررد

کام دل شیرین نبرد از شد دنیا بیکس
چون کس تکلیف می من بی دوست و سرورم

بنویس ز سکنان این حق چشم	که آتش این همه افروخته است حق چشم
بیت تلنگارش در این چشم	بود ز بیمه و نیاز مست پرق چشم
بلک عشق لب چون شدم که عین	ایستد دل دانا بفعل احق چشم
والم بهل کند قح ملک است	که پر خاک جوس کرده است حق چشم
سیاه کاری من باعث صفای	بود چو زاهد خود بین سیر به روق چشم
شود شکره دلی ساعی رسانی	چو طفل اشک گرفتارش ز خویش چشم
مر از دست دول جان جامی یاد	کند هر سنجید کند اندر زافس چشم
کخم چه شوخ زوین غم باز عشق	که کرد ما زخی شاهات سیدی چشم
بر آینه شوم اکثر سیر با کمین	بر آتش رخس آرد چو آب تنی چشم

<p>پرویش یاب خباب قنیه مخمزراده ام گفت خاشاقت جانم سمرگراده ام میکنم هرزده دعوی که خاورزاده ام گفتم ای جان کیتی گفت که شمرزاده ام دم زند باد صبار اندم که غمزراده ام منماید شوه ایامی که خنجرزاده ام</p>	<p>سپاس تو میگوید صنوبرزاده ام دوش پیدم زارزش کیتی ای بار گفت مهر خودنای تا حجاب خاک یاد مرا کاش که شب از پرده دل سر کی نفس غلطید در آغوش رقت خون غمزه اش سازد اگر فخر سیاهی را</p>
--	---

با گامش گفتم این سخن عالم از چه روست
گفت ای مکن منیدالی فو سمرگراده ام

<p>به که خود را فلک در خمت کش نیست من در او در من است ایدل که طلا میکنم خبری که ضبط کیفست روز و شب باید و عا ایندروست</p>	<p>تبع استعار ارم قطع هر جا کفتم من بر تهم خویش را یاد دست داشت بهستی و صدر تحیرم چون شهر را کو جی باشد خراب آباد و اسکندر</p>
---	--

<p>ای جزون تا کی لب بر عمری با این افت گنم ماه و روز شهر بند از عالم شهرت کنم من دوا می پت دل را بهر شهرت کنم صورت غشست نماید کردی غشست کنم جمع شو کجا را ایدل تا ترا قمت کنم در پیش تا که خطر از پستی بخت کنم چشم آن دارم که سیر عالم و حشتم کنم اتنی با رنج دارم رنج با راحت کنم ره کنم تا بهی عیالیت کنم</p>	<p>گشت طفلان طعن بر این از جوانان خند گر کنم ای مهر و صف ابروی خمار تو شربت الماس منخواهم دست میختم سگی ز بس در چشم سنگ روزگار میگذر موی آن زلف پریشان میتوان چون به هم بگذشت از من دستگیری کن می ای خودی و در سالش برفت و در او بپای بگذر از رخ از سر همچون زنجار</p>
---	--

<p>چشم پوشی بس چشم پوشی بس بود که خای از رخ آست کار با باید که عکین در خور بهت کنم</p>	<p>جوهر آمیزه کل دیده حیرت کنم تا به صورت تماشای پر طبعتم</p>
--	--

عشری برپایم یاد آن فامت کنم
 دل بباد آتش بجان خاکی بسری کنم
 بار دار و حیرتم از کار و کار خود
 با خیالتش دوش در خواب بخت کنم
 در محنت دست آریاب و توان
 میرویل شهادت از زوایان کنم
 تا زمان وعده اش بر خود شام روز و شب
 در جهان آشنای بکوه خون خردم کنم
 شد سرم بر باد اما جستجو از سر
 چرخ مهر و ماه را آئینه دارش کنم
 عمر من کوتاه و راه کوه ریش دراز
 زین دستار الفیاض از تو خواهم کنم

بچه فردا است ایست ایست و بگویم
 زنگالی که کنم بتیو باین صورت کنم
 بعد عمری که با و آئینه سان خلوت کنم
 هوشیار یافدا می آئین غفلت کنم
 رشته نازک من چگونه کاراوت کنم
 بهمتی بای طلب تا به کف برکت کنم
 یک این بخت هم هر روز آئینه ساعت کنم
 میخورم سوکند او که با کسی الفت کنم
 در هوایت چون صبا و خلی بهر صحت کنم
 محض بمعنی است که صفش با من صورت کنم
 شان سان در طی مترنای کجا برکت کنم
 مشت خاک کوی او سر مایه نیت کنم

بگذرد و کمره کو بگذرد بشادی یا بغم
 آمد بهار و سن نقص بر نشان شدم
 چند انگشت تلخ کام شدم کامران شدم
 سروی بخواب دیدم و از ادغام شدم
 گفتا که بوسه سطلای مطلب تو چیست
 شاید بر و شما سه پیرایه زجا
 باز آدم بخود که سبک خدمتی کنم
 که مرده گاه زنده اگی مست میشوم
 در ذوق تیغ سنگدنی زیر غاب هم
 شاید رسم بگو چه زلفش بصد تلاش
 هستی و یک شرار وجودم پس بچه
 شکین چه طبع فیض دم بچه کسی است

کار او نیست بکین چهره حسرت کنم
 خاری بگل پیچیدم و صفت خزان شدم
 گو یازبان بر بهر و شیرین زبان شدم
 زلفی خیال کردم و در بندان شدم
 گفتم حریفین زندگی جادوان شدم
 بر خاستم عذاره کاروان شدم
 رفتم اگر بخاطر نازک گریان شدم
 چشمش سخن تکلفش بر جهان شدم
 شد عضو عضو من همه بگش فشان شدم
 یکبارگی دیگر ایضا همعان شدم
 اینک عیان نمودم و اینک نشانی شدم
 رنجی بسینه خوردم و رنگین زبان شدم

شورش در کارگاه کن فکان انداختم	لا مکان بودم ولی طرح مکان انداختم
زین چمن یکبار تا بوی گل خود بشنوم	برگ برگ و شاخ شاخ تشیان انداختم
جلوه با دارد به پیش چشم آن نور نظر	عین غفلت من عیان را درینا انداختم
شب به آهی سینه چرخ عقرب دوشم	دیرین بودم چه تیر لجه کمان انداختم
دیده دورا باب و آشنی افر و خستم	غفلت بولو و عمل از بحر و کان انداختم
آن کف خاکم که دادم آب صد عالم بیا	آتش حسرت بجان قدسیان انداختم
داختم کیفیت از چشم ساقی در دماغ	ستی کردم خرابی در جهان انداختم
آتش در دست بر کف ماغرا بجاست	زنده و باده و گیشتم تا بجان انداختم

عقیده سان انس و تمکین خاطر من از بیا

محل زهرت بصحرای خندان انداختم

ملای گجاکه رو بسوی کاشمان کشتم	این مشت پر بکفرت گل ارمغان گفتم
دیگر چه التفات بکار جهان کنم	یک مشت خاک بر سر این خاکدان کنم

آسان بود ز دیده مردم نفیتم	خود را ز چشم خود بچه صورت نهان کنم
چشمی ز اشک دوشم آن پرده در فلان	گوهر می کنون که با نسور وان کنم
بند و فکر فشان نظم لب مسیح	گرو صفت اهل آن بت شیرین با کنم
هر جا که بنم اشک گل خانه با گرفت	با بد بشن شعله کنون هشمان کنم
گیتی است سخت دشمن چرخ فتنه	پیش که نکوه زان مه نامهربان کنم
دارم طمع بر حضرت صیاد سنه	تا یک نفس که ماند به کار فغان کنم
بار سبک چو صفت کران شب بر نیت	بر طافتم چه حسرت تاب و توان کنم
خلط بخون چو تیغ شمشیر صد ازد	قاتل بیچاره هر خور ایمان کنم
قطع نفس کنی اگر از تیغ و سیدم	ناقص داد ناله زهر استخوان کنم
دامی چو بادیه سر کشد اینجا که پانهم	شادم چو از زمین که غم آسمان کنم
اشکلفت جز به بچیم در نفس سکه	باری چه امتیاز بهار و خزان کنم

افتاده ام بکشمکش دام کو بگوید

نگین بکوبه راز دل خود بیان کنم

دخلی بکار خانه نقتدیر کرده ام	صد گونه بهر وصل تو ندیر کرده ام
نگر جواب مهر شمشیر کرده ام	تو صیفت ابرو بیخونه تحریر کرده ام
این خانه از زمره نقیسه کرده ام	در ابعشق سبزه رخسیر کرده ام
تا و صفت لعل نوش تو نظیر کرده ام	لب بسته ام چنانکه ندارم سر سخن
تا دیده را بنور تو تنویر کرده ام	از دیویر وی آینه فرق سن و تو سحت
زانرو وطن بزلت گره گیر کرده ام	در دیم همی نگه و آنکه فانی است دهر
از دست خویش پامی بر نخیر کرده ام	گر صد بهار اید و جوشد بهتون بهزار
ساقی تو زود باش اگر دیر کرده ام	اکنون کجا و ماغ که دست افکنم به جام
حیرت نگار خانه قصور کرده ام	دل را ریس خلیل اینده طلعتان
در خاک نیز گوش به نمگیر کرده ام	جان رفت و زودی و شمه قاتل زنجاران

نگین ز داغهای غم عشق سینه را

رنگ ببار گلشن کشمیر کرده ام

پیش ازین ماهم دین شت اسیا می داشتیم
 در دیوان خرم تابانی سنابی داشتیم
 هر کسی میداشت ماهی ماهم از نوبت
 توجّه نازبان آمدی بر لاله و گل ای بهای
 کس چرس جنبان سواد ای نینخاشی
 بست بهای بوسه لعل شیرینت بهم
 سیر گلشن کرده ایم اما سپر بلای غیبنا
 شکوه رو به و بپیشان کرده ام سایه ام

هر نذر حضرت صیاد جانی داشتیم
 بی سخن در بزم خاموشان زبانی داشتیم
 داشتیم ماسه ناهربانی داشتیم
 از دل پر داغ ماهم گلستانی داشتیم
 در نه ای دل بر یوسف کار داشتیم
 در نه در عرض شکایت داشتیم
 هر کسی گل داشت با خود ما افتخار داشتیم
 در نه بند زلف او دارا لمانی داشتیم

نی عمر روزی نه فکر حشمتی خوف خدا

عالم طفلی مگو مگین جهانی داشتیم

نقشه چرخه دل نقش مکاری دارم | چشم کی باز به نقش و نگاری داشتیم

پایزنجیر و برندان سروکاری دارم
حیرت وضع جهان پشت پدیوارش
گذری حیف تو در گوشه چشمم کاهست
کرم و بسوزی ازین شعله رخسار کسی
تا دین داکه آورد غم دانه و آب
کرنیای تو میا غلوت من جانیست
حس دلیری آغاز نموده گویند
گفت از تیغ کستم گفتمش اولی از ناز
جو خود کو کسالی تو نداری امروز
خاک روی تو مرا چون نشوم و انگیز
بسته سوزش ز تو بر پاسته برگان کسی
و گیتی آنچه کنی در حق من حق گویم

کو جنونی که تنهای بهاری دارم
پس آینه چو سیاه قرار می دارم
من بشوق تو بهر کوچه گذاری دارم
جست و خیزی تنهای بهاری دارم
پرفشانی بره میر شکاری دارم
با خمال تو بهم بوس و کناری دارم
بشنو دکاش که من هم دل زار می دارم
گفت داری گفتمش آری دارم
یاد داری تو که من رو ر شماری دارم
لاف دعوی نکنم خط غباری دارم
باش ای آبله دل سرخاری دارم
من درین دار فنا کی نم دارم

مرحبا خانه بدوشی که پس از گشته شدن	هم سرخویش بفرزاک سواری دارم
------------------------------------	-----------------------------

سسم از زکس مجبور نگاری تکمین

نشه یاده مدارم که خماره دارم

جا و بیجا تا کجا اندیشه باوا کنم	به که خود از جباروم شاید بجای جا کنم
در خیالم گزینشش صورتی بسید کنم	او کنناز من تغافل من هم استغافل
یک قیامت بزیه صد فتنه خرج بید	پای بگذارم کجا و سر کجا بالا کنم
آمد انکم برین آورد کافر غمت	خوشین را خود ز دست خوشترین بسو کنم
آمد و رفت آه همچون آمد و رفت نفس	شکر گویم از قدومش یا شکایت با کنم
افکنم در آب هم آتش ز سوز سحراد	جای گم پنجاله داری بر لب دریا کنم
و اعده فردای افزو یک من کی دور	این خیال قاتلش امروز را فر داکم
تیغ در دست است و فتنه بایز نسیم	هر کفایت من هم روم نهنگامه بر پا کنم
شد بدل داغ غمش کرم تجلی بالون	همایکی در آئین پنهان ید به بقا کنم

گر غمش جهان سود محتاج ساقیان سیم	چشم و دل دارم چه فکر ساعز و صبح کنم
دارم از عمری بیهن سودا که در باران	او دو کانی و اکند از ناز من سودا کنم
ساده رویان را خیال خود نمایی کرد	حیرت ایدل کو که چون آینه چشمی کنم
بادل غم دیده عمری میتوان بر وزن بسیر	چون کنم چون زندگی با طبع و شش کنم

در شتی گشته گریبان گر شکین جامه کو
ستر عیانی مکر از دامن صحرای کنم

بچه تصویر که حیرت زده رو بتوام	نقش دیوارم قارایش مشکوی توام
چون بهایی بسرو چشم روان بهو توام	سر بخت چشم بره گرم تها پوی توام
سر جد کن ز غم با بزم و سبزه	بعد بیکم که سر بر سر ز انوی توام
شب کنم روز بهر حلقه چه دام و کچند	خانه بردوش که در افست کیسو توام
نازم اسی کل که مرا غار کو کوی از نام	هان فدای سخت قابل پهلوی توام
دشست از مردم دانست برسدن نام	دشست بهای هم چشم چو آهوی توام

دامی از من تو بویچ نهان موی نگر	نه آگاه که دل بسته گیسوی تو ام
حسن خود می نگری حیرت من هم بنگر	که به آتینه مخورخ نیسکوی تو ام
لاغر هم شدم از گشت نمایم چون بلال	تنج بر من چه کشتی داله ابروی تو ام
آتش ای شمع بر افروزی و بروا نیکنی	اگر جوشی تو دمن سوخته غمی تو ام
دست و دهنف زدم پا به پست افشوم	کو بجه خاک شدم فرش سرکوی تو ام
چشمم بر بند و کن افشود رازی آغازه	زلف بکشی که دیوانه بادوی تو ام
روم از خود ز سر شوق بی پای هر گل	یا سزاران تکیه دو و دطلب بوی تو ام

خوش دنا خوش ز تو ای شوق مرا هر دو خوش

همجو تنگین نو ندانی که رضا جوی تو ام

دیدم ام چشمم نکاری و کرافت معلوم	تقاسمش پیش نظر هست قیامت معلوم
مست زندان جهان تنگ فرغتم معلوم	همه ریخ است درین غمگده را معلوم
جاده اش میشنوم جور و چنان افتاده	راه نیست اگر رسم محبت معلوم

یوسف خدای ارب پارمچ از شناسم	هر کجا داد و ستد هست مروت معلوم
دل من میبری ای غوغا نه ام بجایی	خود ندانی که ز جوشن از غوغا معلوم
بلوده باشد اگر آن ماه پیر بر سر مهر	هر من جمله نه است عداوت معلوم
سوختم ذکر و پند رخ و زلفش ناچند	حاصل بقصد ازین حرف و حکایت معلوم
بر که حق گفت بنا حق شد چایین در	حق گز نیست بر شمع حقیقت معلوم
بر دل نیست نتوان بر دینگی کوی	کردنی زود توان کرد که فرصت معلوم
برضای تو سپردم همه کار خود را	هر چه خواهی بکن از نبد سکا معلوم

چشم بر لطف نشینی بدرش ای تکبیر

شده پیر اکنون از لوتنا طاعت معلوم

بشق غم زده چای که در شتم دارم	هنوز من چپالی که در شتم دارم
از سوز سحر بیانی در شتم دارم	نسبخت آه زبانی که در شتم دارم
یکو نرسبکه تو شمع نشد نشان	بسیه سنگ گرانی که در شتم دارم

از عشق در دهنائی که دایتم دارم	بزار باز خود رفتم و ز رفت اول
هنوز شور و فغانی که دایتم دارم	تغیان که کردیمین ناله بستم لای
سری بسروروالی که دایتم دارم	چو پای که چو نری نگشت طوی گلو
از آن زمین زمانی که دایتم دارم	ز جانشند رقیقان نشد زمانه زجا
چشم موی میانی که دایتم دارم	خلش میان عدم نیز نیم ای مردم
براه عشق دوستانی که دایتم دارم	گشت عمر و ندارم ساجد و زین
بیابشون توانی که دایتم دارم	نوزیدم قدم تو مانع اجل گشته
بنام عشق نشانی که دایتم دارم	شدم ز جامی و همان چون نگردد بخت
بجاست نیز توانی که دایتم دارم	کنون چو کاه کم در هوا می او پرواز
بهرت نیست گمانی که دایتم دارم	ز بوسه نشود حل عقده دهنست

بلا کشیدم و تکین بیخ پیر شدم

هنوز عشق جوانی که دایتم دارم

شب از زلف تو هزار آرمودم
و فادار بیت ای بار آرمودم
چو چشمست مست بهشیاری ندیدم
به زلف او یختم بر پافتادم
خویشکشتی و بازم زنده کردی
همستی مهر بان یکبارای بت
قیامت بر سرم ارمی تو فردا
رحمت تیران بمنو آینه میگفت
بباطن جمع در ظاهر بر ایشان
منی بینم و فای در سرو مشک
بجای هم نشد تسکین جوش
چه جوی غافلانه حق زهر در

بگفت مشک تا مار آرمودم
جفاکاری تو بسیار آرمودم
فرادان مست و هشیار آرمودم
سینه بخت بکونسا آرمودم
بدست سهل و دشوار آرمودم
دلت سنگ است صمد بار آرمودم
ترا اشب بر رفتار آرمودم
شدیم چون با تو دو چار آرمودم
بزلف هر گرفتار آرمودم
درین کاشن کل و خار آرمودم
فضای دشت و گلزار آرمودم
که حق را بر سر دار آرمودم

تو خود خواهی زوال کالامت	تراهی پشیم و در از تو دم
رولح کار دنیا جمله تمکین بود بر نقش دنیا را از تو دم	
درین محنت سراکی آرسید آن روز دارم پیغم صد بلا یکبار دیدن از تو دارم سباز جاب سرت بهمان غمزه ظالم بهجوم حسرت وین فرغت کوی اکلان مشهور نیچه وشت کشیده کشاکش با نشنبار و زه پیچ و خجسته نارسا هر تو اضع کی بهم از دست گو پا مال که دور بیابانی رسید ای نیک عیسی زوی من سخن گو یا بدو شام گستاخی معاف	برآید گریه از خود رسیه ز تو دارم کشم چندین جفا نازت کشید آن تو دارم من و دل کنفیس با هم چید آن تو دارم و هر گشت دست خود گزید آن تو دارم گریبان چاک شد دهن دید آن تو دارم یابین ما کوچه رفتش سید آن تو دارم اگر تیغش زنده گردن خمیده آن تو دارم تنم شد خاک از تو جان بین آن تو دارم بشوخی آلت صحنی شنید آن تو دارم

شماره ایی خجالت می سبک و خجالتی	بزرگ قطره اشکو بچکیدن آرزو دارم
خدا خواهم بتان چه بگویم باین یکدل عاقلانند	از بام دو هوا تمکین بریدن آرزو دارم
<p>پلی یار تاز سو بگشفتاده ام</p> <p>بنو بیست و پنج دست پیر میان رسا</p> <p>گفتا بنواز بر در ما حاضر است کس</p> <p>ببینم چه خجسته قصه سرزندگتون</p> <p>او کیم عیش این چنین آراست و رحمن</p> <p>سوز ای زلف سیمبران سو بومرا</p> <p>بازوی شل قوت و مستغنی است یار</p> <p>پر کشیده تر آب سپردند زیر خاک</p>	<p>گل آتش زده است و گنجینه داده ام</p> <p>مشت خدایر که با من فتاده ام</p> <p>گفتم اگر نگاه کنی من فتاده ام</p> <p>در پای او که دست بدامن فتاده ام</p> <p>سج زنان بی پای نشین فتاده ام</p> <p>زنجیر است و غرق در آه من فتاده ام</p> <p>بی دست و پا به پنجه دشمن فتاده ام</p> <p>بیکس یکی منم سریدن فتاده ام</p>
از مردم جهان مژده نیست چشم داشت	

تمکین بفضل او نظر افکن فتاده ام	
در شوق ابروی بت بدین فتادم	عمری گذشت تیغ بگردن فتاده ام
محم بخت و خیز چو ذرات سومی هر	تا در هوای آن رخ روشن فتاده ام
ایمن چنان شوم شب تاب زلف او	سرشته من یوادی ایمن فتاده ام
دل رفت و رفت بهوش خروید و رفت جان	ای شک بکوچه تو بیک تن فتاده ام
رجی بحال من که ز یک عمر برتر	ز یک مرگ دوز مسکن فتاده ام
مردانه در تلاش تبان تا ز جاندم	همراه دل بکوچه و بر زن فتاده ام
او دل ر بود و بر سفر ترا گشت و من	هم رنگ کرد و در پی تو سن فتاده ام

تمکین ندا شتم سر علم و هنر و لے	
پروصال یار پیر فن فتاده ام	

نه پردای پریدن فی طین آرزو ام بدست شسته عمری جویدن آرزو ام

کجا چون بسیار سود دیدن آرزو دارم	بکوی کنیف حسرت گزیدن آرزو دارم
لبش گویای لعل است در دنیا محلی	بمستی هر هنر آن می چشیدن آرزو دارم
کنده لحنی بجز اشک بکام طرفه شیرینی	لب خود بیگزم لعلش سکیدن آرزو دارم
نمیگردد که رخ بنام کرده بکشا بکال	بجای گل زبافت غار چیدن آرزو دارم
کند و برده چشم من عمری مشق حیرانی	ترا چون آینه بی پرده دیدن آرزو دارم
بشیع آورم و بانغم سازم بامی میزم	پیراهنی نسرم تو خریدن آرزو دارم
بگویم هر چمن شون بیارین بدو و در سر	بگویم هر گل بویت شنیدن آرزو دارم
بهر فکر پاک بوسی او از بسکه جان دارم	براهش سبزه سان هر دم دیدن آرزو دارم
ندارم غم اگر در بجز آن گل خاک کردیم	که در شیم رقیبانش خلید نام آرزو دارم

میسر هر قدر آید بچندین نقد و جان نل

ستاع در داو و تکمین خریدن آرزو دارم

پیری محو شباب افتاده ایم صبح شد غافل بخواب افتاده ایم

دورسف همچون حجاب افتاده ایم	سرکفت پا در رکاب افتاده ایم
خانه آن چشم مست آباد باد	کله در دوش خراب افتاده ایم
ای صبا در خمیه باز نقش بگو	در شد زیر طناب افتاده ایم
یار آمد دل بدست یار رفت	ماید ست التاب افتاده ایم
یک دل و صد آرزو حشرت هزار	با دل خود در حساب افتاده ایم
این چه وصل است آوز ما و مارو	هر دو با هم در حجاب افتاده ایم
هست کس کای صاب از طفا و	ما ز عمری در عتاب افتاده ایم
جلوه گران آئینه روی نقاب	ما ز حیرت در نقاب افتاده ایم
رومی تا بان کسی آمد به باد	رو بسوی آفتاب افتاده ایم
زلف او گردید تا پیش رسا	ما بس در پیج و تاب افتاده ایم
طلوع برگشته ما برنگشت	گرچه در صد انقلاب افتاده ایم
توبه ما فصل گل شکست باز	باز در فکر شراب افتاده ایم

بچ دنیا فکرت عقیقی دل حلیص

طرفه تمکین در عذاب افتادیم

جا بگوئی هر تقدیر پیدا کرده ام

گشته فزح این دولت از تقدیرم

نامنی در خانه زنجیر پیدا کرده ام

خوبتر طفل گریبان گیر پیدا کرده ام

من بحیرت حالت تصویر پیدا کرده ام

چو هر عشق از دم شمشیر پیدا کرده ام

مونس خود ناله شبگیر پیدا کرده ام

مژده ابدل تیر بارش پیدا کرده ام

گشته وحشی صورت نجیر پیدا کرده ام

هر قدر تحقیر شد توقیر پیدا کرده ام

خاک گردیدم ره تدبیر پیدا کرده ام

نقد دیدارش دم تکبیر پیدا کرده ام

از زخاقل بائی زلفش لبکه سواشیم

وای نگذار در کف امان تشکیده

شد هر صورت که شد آن آینه روح جلوه

دل بیک ایامی ابروی تو دوام تیرت

گرفتند کس روز بجران غلغام گشتو

که در پنهان بکینظر از ناز و مژگان بهم

ار برای آنکه روزی تا فتراکش رسم

وی نیز پیش بر سر خد شگزار پیام را

زین غزیت کان بری پوشید و گنبد	دعوتش کردم فن تسخیر پیدا کردم
خاک خود کو گردن امی کیمیا کرد زانکه	گشته ام سیاه نفس اکثر پیدا کرده ام
دیر آمد تا سه بر من دادم دو اندو دم	اصطرابی گذرین تا خیر پیدا کردم

ساز هر کس کرده شکین هدیه بپزند را و

من برای بیشکش تسخیر پیدا کرده ام

ندارم بر فلک چیزی بخیر نمی دارم	در روی سینه داغی دارم اما نشین دارم
نه شوق و نه بیدارم نه ذوق و نه بیدارم	تمنا تلخ و شغابی ز عمل شکوین دارم
کمی خج بخت گاهی بزرگ عجب دارم	چند رنگ است و صلس گاه کافر گاه دین دارم
سیندم یاری آید دل استقبال میابد	خجل در فکر اقبالم که یک جان صحرین دارم
زانه و پی که افتاد در چاه زنده اند	ز عمری کم شد افسوس دل اند و گین دارم
بگفتم دوست دل گفت خاک چه بگویم	بگفتم جان بهم گفتا نظر جان افرین دارم
کشاید چون برودت و ابرم من از غم	کشی ایشوخ چو بر من جان من هم کمین دارم

نیامی گزگز و نزدیک من شیدا ایسا عالم	زنا سود دل صد چاک چشم دو بین دارم
ترا حسن جهان بزمی مرا عشق تو جاوید	تغافل از چنین باید تو را بی من دارم
دل بزم و داغ و پنبه و انجم تماشا کن	بپاری دارم و بر لاله غلطان سپهر دارم
کنون خست نمائند زود تر و ایس کل	ببوی یک نفس قنیت انهم پهر دارم
جنون کوی نیکشاید زنده گویم تر موج	نارم حیف دامانی کنون بی آهین دارم
نب دارم بکیم مرزنده میسازد و عالم را	سراین عوی شک چرخ چارمین دارم
چه حاجت ساغر زرین بر غم صحرای خیا	من زدا فتالی در سفالین ساکنین دارم
تو زبانی بی چون باد و گلزار گنجان	تو لعل بی پها داری و من در شبنم دارم
بیک حال بد عشق سرگرم جهان بجز	تو روی آئین داری من آه آئین دارم
نیک و بد بیان خوش و ناخوش و لا جور و خود	من از تو نام کی خواهم که پروا انگیز دارم

چو پرسی حال من عبرت در کوی تان بگین

بالم رخ بجا که ره ننگ در چنین دارم

بزرگ آینه دل را هزار باره کنم
 نزدون شود و منم بر قدر که چاره کنم
 گذار مستانه عقب تانده بکنار شوی
 جفا نداشتی که بر سر وفا آئی
 پرستند زلفت فلان بخت او که و پل
 به نال به پیچم دراز روی قدش
 بساز که که چو گل بر درم که پیاپی
 پود راست تر بصری یا بن بشارت
 بکوی چرمغان چون روم شب تاریک
 از آنکه هست نصیبم و دادوی در عشق
 اجدازی که خفت نام از رخ تو عرق
 کنار جوی و بود به کنار گلزاره

جمال یار به سر باره نظر ره کنم
 نمود چشم که سحر از گد استخاره کنم
 تو گر گشتی به کنی بن کعب کناره کنم
 گزشت عشق و دلی زنده لی دوباره کنم
 کس نند و پیکر به جای بر تاراه کنم
 منور خاک پر من از مرک چون پیاپی
 چون کجا سگ دامان شست باره کنم
 دعای عید و زنی باین عصره کنم
 چراغ خام نیمه شمشیر اساره کنم
 ز به نشینک و دو بکا هواره کنم
 برنگم چینی بین را پر استاره کنم
 برای طبع و می پس چه تشاره کنم

بجشنش که چنان کار من تمام کنی | بگفت باش تو بر پانکب اشاره کن

اگر رفت بسره به بزم از دهاش و کاری کرد

عجب ز جانت مشکین بیچاره کنم

یاری کن ای بت خودم ای من | عشق تو پرده بسره یاری من

که بودای نعل به تو پر دای من | دل عبت انجبا زده پرواز من

بابه و بگویم از بسا بود | ناز تو باز آمده جو یاری من

می شد انجبا بخود آن بت اگر | می طبعه انجبا دل شهید از من

روی تو سپرایه گلزار حسن | موی تو سر پایه سودا من

کشته چشم تو ام از بسره | بر لب تو من فرض شد احیای من

از ازل اس و وحشت دل تابد | گوشه بهشت از صحرای من

عفت در کار من افتد اگر | آید سر پر کشد از پانی من

آن فرودش از ره نازم بگفت | کی ره بی از پنجبرگی من

پنی کم و کثرت از لب او بشنوید	مسئله کیفیت جیبهای من
خوبی بالای تو گفتم چو راست	منت نه بر پاشده بالای من
ناکی از استرا تو نام که شد	وعده امروز تو من و ای من
شسته دل بشود آن سر بد باغ	کی بود این منبت کالای من
از غم گیتی دلم آزرده بود	شد غم بانان طرب افزای من
بخشید از دل می اسرار لیک	داغ نوشد پنبه سینای من
غنچه سبزه ام از باغ دهر	که دل من و انشه است وای من
شده شش پی منم نمود	ابروی او گفت یک ایمنای من

آمد همکین بد و بجا آشنا

این غزل از منت والای من

بست آنچه در خزاین امکان که مال من	از نقد و نسیه جمع ثانی کمال من
دادم شب بیا بجزاب مه او ستاره ریز	انجم شمار یست بنور شغال من

یکبار بنشیند بار و در ده ماه نشد	بنمود و چند بار نوگر سال من
عمر ایست پای سبدم از امیر خن	آیا رسد بهار پی انفصال من
نافوس دار ناله بر آید ر مهر و ماه	کر برقع انگشت بت صاحب چال من
صد مرده زنده ساخته یعنی دل حزین	اعجاز عیسویت بسحر سلال من
غایب کجا چو آینه غالب نهی کنم	پر می نمود حسن تو دایم خیال من
آتش دوم بگلشن دلساز ناله	بر کشت از اعتدال فزاج شمال من
آن شش شش شکل قرشب چو در رسد	شکین فتادند مقصد بغال من
هر ششم ربود و پنجم دل کباب کن	چشم نظاره را شد چ پر شراب کن
ماهی فروغ بخش شیشان کائنات	بام شراب را بنظر آفتاب کن
هشیار کار دلبری از چشم نیم است	ستی یک نگاه جهانی خراب کن
داغ حسد بهانه و جان گذار مهر	آتش فگن در آب و دل آتش آب کن
دشنام ده پنجاهش یک بود سه صد هزار	حق ناشناس شوخ با حق عتاب کن

<p>جا بچو آرزو بدل میشخ و شاب کن شبهائی وصل ما هر روز حساب کن چشمان اسن را بفصول مستجاب کن</p>	<p>عشق آسیرین بکن ادائی صد آفرین طی ساز وقت عیش بصد کونه باز پرس بیدار سازفت نه بچشم فسانه گوئی</p>
<p>نکمین چه تیغ تیز رواز فرق داشتان هر دم به قتل دل شده گان از شکب کن</p>	
<p>ایمانی ابروی است کلیه پشت می گو یا ز فدا جام بود و سر نوشت من صد قالب از برای تو کردی پشت من یار سپ زبان بهاد خاکی گشت من تا به ز آب تیغ تو به یارب گشت من با دستک لبی شده تیغ و پشت من</p>	<p>زیرا بود چه طمعه بر اعمال گشت من باشد بپائی شبیه فتادن سرشت من دیوار دیرگاه و سر بیم حرم گے من به بسود کعب و کعبه نشد سودا گلی ماصل باشد آن فکر که شدم در جهان سحر واسوخت ملک کام به تیغ پشت من</p>
<p>نکمین به درد باخت چه پرسی ز خرم</p>	

برق زخمش چنانچه اسپه بگشتن

خیر باد از خانه آن سفاک می آید برون	کرده غارت نهاده با هر سفاک می آید برون
از زمین هرگز نبال تا که می آید برون	آوردی بگشتن از خاک می آید برون
خاک کرد و با خردانش بلد کرد و با خردش	کسی کسی از گزند خس خاک می آید برون
رسنم معلوم شد تخی گون می رسند	کرسمم از جلاخته تیراک می آید برون
از دل بزوح شیر لوبجای ناله	وسیدم از ز پا کوه کاه می آید برون
آه در تمام کار دل صد کی بسم زفت	خاک از چپوی م. چنانک می آید برون
ما بگریدیم چشم ترم خود بیکایه	سرخس نیم زین پیشه اکنون خاک می آید برون
چاره اندر لفتش مجبور کام دل زهری جزین	از درون بار آتش پاک می آید برون
ببخودی رنگبت کز آلودگی چون بوی گل	بر زو پاک اگر از خود پاک می آید برون
تا کجا چاک کریان دامن وسعت کشاد	از دل من ناله هم مسد چاک می آید برون
کر بچون جوشند دل گیر دکورت پاکار	هر چون موجی زند خاکشاک می آید برون

از درونم آه کشنگ می آید بر تن	دور شو از راه کز خواهی ملاطفتی فلک
کنه عشق از حیطه ادراک می آید بر تن	عقل کل خواهد درون منهد فهم آوردن
<p>از نیک شکستن پیشت آید داسه دلم</p> <p>از درشت با جسته لولاک می آید برون</p>	
بتر نی پیوسته است که فلان عشق بکازد	نه فلک پیغم که در دست عشق در علم می بفرماند
نه نفس لاف تمیز دهن به ناله آید بر تن	نه سوز و غم به آید بر تن به سوز و غم
در عجز و خوارگی به ناله سوز و غم آید بر تن	بجنگ که کمر نه چو ناله سوز و غم آید بر تن
نور به سگی به چاک و سگ به سبب آید بر تن	بکشود و منهد زان به سبب و سبب آید بر تن
به ناله سوز و غم به ناله سوز و غم آید بر تن	چو منی که به ناله سوز و غم به ناله سوز و غم آید بر تن
به ناله سوز و غم به ناله سوز و غم آید بر تن	اگر بی در کند آیم همه تن به ناله سوز و غم آید بر تن
که بود بنظره سلطان به ناله سوز و غم آید بر تن	بودم چه امید چشم بنان به ناله سوز و غم آید بر تن
ز نفس کار جهان نفسی به ناله سوز و غم آید بر تن	به ناله سوز و غم که کشد بوسی چنان که کشد چو منی

مقررہ دائرہ جغرافیہ پر مبنیہ کل کے سوا فضیلت عطا فرمادے

که رسیده از کج خوشی دل پیله اش غم بر مایه زد

من بلبل زار و جلا وطنی نو جو محل نشاۃ ثانیہ

فَوَعَيْنِ نَقَاطِلٍ وَخُنْدَةٍ زَلَّتْ مِنْ مِجَنَّا لَوْ رُشِّيَا لَمْ يَكُنْ

تکلیف نبود تک بوی بکوز مقد ز خویشش یاده مجو

پیشہ زندگی تو کل احقر پر وبال محبتیں جانہ زون

آنچنان از چشم گریانم نگاه آید بر من

عزق دریا چون شجر یک شناہ آب برون

زر بایانه چشم اول شاه آید بر من

یا کہ لیل است ناز از خوابگاه آید ہر ون

ہر کسی آید بردن روز قیامت از زمین

در بهائی فاش از خاک آید بدون

روح نون بائید بنهم زبان مسمی بالیده لب

پہلو تنجہ بن گرا بر سپاہ آید برون

ز سوادِ بحرِ کین چشمتش نگاه آید برون

پہر فی بازار کین سنگ راہ آید ہر دن

وزیراعظم کاروانِ نبیؐ سیامِ یثوبِ عار

لمی بیراهن بود گر و راه کج بودن

نہ در جیش عکس ابرو و پو نیست

تاریخ گسترده از خود نشو و ماه آید رون

شادانه نغمه آید جزایم برده

سید از خوش روایه خاندان

بهمون تنه از خود در نشسته می آید صبا	هر کس از گوی تو با حال تپاه آید برون
من نیکویم که ترشید دیده یا خون شد دلم	شک مرغ از آستینم خود گویا آید برون
خط بر آمد از بیاض عارضش دایمی کف	صدید گیر از خانه چون وقت بگاه آید برون
پس برون آید ز قعر آن ذوق آسان دلم	بجز یافت او مشکل ز چاه آید برون
عشوه و ایا و ناز آید ز چشت خیل خیل	در پی هم از حصاری چون سپاه آید برون

دیده وضع دهر تنگین دم برون نایه مگر

ببخودانه آبی از دل گاه گاه آید برون

تیر او شد بدل نشانه نشین	شده نفت در وان خانه نشین
دوم بردوشش میرسد صیاد	مژده ای مرغ آشیانه نشین
نیمه ای انی انی خانه نشین	مگر ز عیدیم آستانه نشین
سین دل پاک خانه بردوشم	زلف او که بوسه نشانه نشین
لانت کردی عتاب کن آ خانه	نقش بسم برین بهانه نشین

<p>توبیا بر سر منانه نشین خوشش نود ساز باثرانه نشین کاش حیرت شود کلاه نشین بر سن یا بتان یانه نشین تا رکشته شوم چنان نشین نخل در اصل هستم ان نشین اتش دل تو پی زمانه نشین مخوشی هر یکی زمانه نشین</p>	<p>انتظارش بر بود خواب اهرک بهمچو تی من بناله بر خیزم غم و ماتیم و اشک و طوفانی نکندم من ز رلف و کاکل تو رسد آیا به زرش افغانم ثمری خواهی آب ز سریشک شمع من کر زبان و راز کند در بهار و خندان به بین بگفت</p>
<p>فلوت دل خوش است ای تمکین نفسه کر شود یگانه نشین</p>	
<p>دروا دل من دروا دل من بسینم را باید جان یا دل من</p>	<p>هر کس براحت الا دل من از ناز آمد جو یا دل من</p>

در عشق او شد رسو اول من	مستون دل من شد اول من
بشاد می زلف بین اول من	بنا رخ خود بکشت اول من
پیوندم کرد و یارب چگونه	خار اول او سبب اول من
می بینم او را در جلوه هر جا	ماند چگونه بر جا اول من
کی خوابه از وی حسری بهزدی	حاشا اول من حاشا اول من
کن آنچه خواهی در چنجه تست	بیکس دل من تنها اول من
یارب تودا فی با هم چه کردیم	من بادل وی وی بادل من
دیدم ندانم بر وی چگونه	دان اول من بین اول من
حنش کمر بست چون قط اول	زلف و و تا بر دیکت اول من
امروز سبک کن بر بگو خواسته	داد از تو خواسته در اول من
خواهم نیسی از کل شیبی	یکدم کشت پدایا اول من

انش که افر دخت بیا نم که در سوخت

نمکین دل من با بادل من

این چنین چه در فلک که گشتش است این	برنج چه در مرنی از مهر کی برایش است این
به پیش رخ نه شراب آفتاب گیرش است این	فروغ اختر ز درم جاکه دخترش است این
بمال بسکه فاشانه دختر زربسته	نشان چشمش بروی نورش است این
چنانچه سواد دل مال پاکستن و ساین	ز جو زلف چه نایم زانکو در سرش است این
به بحر حسن بود گشتن از بر تن او بماند	بناز و ابکینی زلف هم که لنگش است این
انفاس سبزه دیوانه است به نیست زبانه	زراف سلسله به بانیش که روشش است این
بسیار به نوت آن به فاجو بار بیدان	امرض می زو فاداریم که جویدش است این
چهره شفا بهرم زلفای تو بقیاست	نیم بکمال پرداغ اگر خضرش است این
آهوه سوی شکافی نه نامه پس سر	به حیرت آینه شد و برود نه درش است این
آهوه سوزان زلف و رنگ و رایحه تو فتح	فلک مگو که بلا دنیا طبع بر سرش است این
<p>... که مگوشت به رانجبت تا مگیر...</p> <p>نمود و گوشت تا شفا دهد و برودش است این</p>	

چو سملک کو هر رخشان نه فرق به سر	سرش سپهر جلال است شخط خودش است این
کز کوچ کردی دل سوختم که خوشش است این	ز دست شوق بجان آدم که رهبرش است این
قدش گرفت نمنا زرا شد است ترقی	علم کشید نه حسن پیر لشکرش است این
لشکرتیم سر ره به شد که خلق بگویند	بتی که هست مگر شید خجرتش است این
پرفتن و فشر بند از کار کشته خود را	اکن دوزنده یک پشت پاکو عشرش است این
توبنی انبه من عکس تو در آینه بینم	کنم خیال بحیرت مگر کند رس است این
صبا صدای قنارم شد ار چند رآهم	رسان یار و بگو تخف محقرش است این
بسر دونده کویت صفا و مرده چه داند	رنج جو کبه تو بنا که حج اگرش است این
سز و زلف و بنا کوشش ناز شاه جانش	که شام عشر نش است آن صبح کنویش است این
ز فیض تیغ تو ماند کجاشید نوع یا ان	ز زخمهاست بمن خلعت شجرش است این
کسی بافت که مکلین تو ز جان رود انیک	
بنا ز گفت رود زود تر که بشرش است این	

<p>آیت خوبی داشت بر سر هر موی تو بول قیامت نماند قامت دلجوی تو باز نا اتم چه گفت چشم سمنگوی تو با جفت از خویش رفت دل شکاپوی تو آمد رضوان قرب کوی چو مینوی تو آینه چون یافت بار دلیس ز آوی تو تیغ تو چو کمان تو باد سرم کوی تو بشنوم بوی شیر هم ز لب جوی تو</p>	<p>چون بد قدرت سرشت پیکر نگی تو خفته گسیده گشت از خم کیسوی تو از انگری دار بسفت بویش ز من نهفت آنچه کم و بیش رفت سعی چه در پیش رفت حسن نوا ای جامه زیب به در رضوان شکست دل شده از خم نگار من بهر حساب کما ای دل من آن تو عریسته جوان تو شسته هر چند پیر کو بکن آسان کبر</p>
<p>دغزالی کن رستم عکس علی الصمد هم هست چو تکلیف منم شایه نیروی تو</p>	
<p>رولق لیل و نهار موی تو دردی تو بر وز و لماست را ز خباش ابروی تو دام غزال تار حیا به کیسوی تو</p>	<p>رونی تو صبح بار شام طلب موی تو ابروی تو سر سهری شد چو پی دلبری کیسوی تو بخاطر شک خنک مشک سا</p>

<p>باد چو گل حسه بنوازش یافته روی تو فتنه یک روز کار ز کس جادوی تو آید و مردم نیکار چشم چو آب و تو روکش خانه ای انکار مترا و مشکوی تو سوخت دلم شمع دار شعله چو زخوی تو زره بود و شیار مصریه پهلوی تو بهشت چو ای گلزار روی بهیچ تو</p>	<p>بوی تو کرد و چو فاش گل چه برد تو بادوی تو ای پری هوش بر سامری بهوی تو دلفریب بر در شیران شکیب شکوی تو دلکش انترال تو جان فزا خوی تو آتش نشان دود بهار در جان پهلوی تو کرد کاسته مه بکند سوی تو رو کرده ام روی تو بودم</p>
<p>کوی تو خوش کرده دل مهر تو پروردگار نترل تنگین زار باد سحر کوی تو</p>	
<p>من در غم و کشاکش بهم از هزار سو از نماز امر کرد و شکر کان که اقلو نازم بلطف او که مرا گشت رهبر این ساقیست این می و این جام و این سب</p>	<p>یک دل دو نیم دارم صد خیل آرزو چشم تو چون بکشتن مردم کزنت خو رخ بر زخم نهاد بازی که جان ببرد عشق است و اشک دیده دل غمزه بهر</p>

<p>ریحان باغ او نه بد بسم ز تاز بو هر چند آب تیغ تو ما راست تا گلو کم در خودم چنان که نیام به جستجو دارم نه منکر چاک ندارم غم رفو بگرفت موبو خط او طاقت نمو کردند کو چسبون ز دوگان تو کو بکو</p>	<p>جوی و فایز بنده خطش امید است قائل بگو که چند کنی نشه کام مثل وصف دهان تنگ بیان کردمی و لے عریانیم تباست نزدست جنون چه پاک نازم بظل زلف که در آفتاب رخ کردند خوشش زهر و جهان کو چه ترا</p>
<p>تمکین سخن بجای و بجا طبع من مکر ناخن بعفده های منطل کنم و شکر</p>	
<p>رو در که آرم آه روم در کدام سو در و سرم سر آمده دور دام کو در کرد و خو کار و کر مار در کلو دار و سواد طالع ما هم سر علو</p>	<p>هر سو هموم در هم و دلدار هم دور و دیر الیاد آمده دلدار ماه رو سر کرد مدح طره طرار او دم سرداده کاکل آمده سرد ما و کر</p>

کردد مکر مصور او بر بستم	دارد و نام در کمر او که و بستم
در کار نهم و ماه مگو کله شما	رو و دو آه ما مکر آورده در سمو
دل داده را محال که رم کرده بود	در دیر کرد از بستم آرام نام او
دارم حصار در و دالم کرد و دل	کو بول دیر کر بستم کرد و مرا
<p>تنگین سرور کو دل آواره مرا</p> <p>هر دم دیر صلا الم و در و او که بزم</p>	
زانکه که دیدم آن چشم و آبرو	باشد بر انم بر شاخ آهو
محل به بستم با ماته او	نشینداشته باری چه پلو
وصف میانت کردند صبا	ترکیب دیدم شد جمله یک مو
کو بکشان ما پر دای خبت	بایک که میاست آنجا است بسنو
آن سوده رو که بی پرده آید	افتد ز حیرت آینه برو
زابر و مخزانت نام به محشر	تینخی بگردن سیری به پلو

<p>بیتند شکم کو نذر آتش حرز می طلای ضوان و جادو مردم به نهمت جویند قابو نیکوست کارم یار است نیکو</p>	<p>از گریه ام شد نفرت بمردم چشمت بمردم داده است شدت چشمی برویت چون انجم چون کز چرخ باشد به کار باشد</p>
<p>جویم شکمین عیش جوانی پیری بگو به آهسته نوبو</p>	
<p>بنجای عارض بگشای کیس آید بیاوم آن شد دل جو جانمار و دایم در آن خواهم بیکسرخ زان نوشته ار باغی نیکو با ما سست با خو آن سست به راز بخت و بگو</p>	<p>در پرده تاخته آن رنگ آن بود نوحه سز و دهم لب جو کس ره نیابد از شکفت نوشین آب است که با شفا بخش به که گویند از آن بگوست عاشق چه باز و باناز معشوق</p>

<p>آری بود بس دیوانه را هر نشست تیرش پلوه پسند خواندم سلسل یک شکم بود گفتا مبارک مثل انت مروت</p>	<p>گفته نامش دل شد خروشان نشست آتش کو پلوی من دیدم سرا پا دیوانه جنش گفتم ای جان بنویسم بر من</p>
<p>شکین به پرسی از دل به حسرت کشتی بهر کوی بسزده آنکو</p>	
<p>که از صبح ازل و است باب چشم آینه شود پروانه جوهر با نقاب چشم آینه کجا به بند دل طوطی ز نقاب چشم آینه سبا داد غاش کرد و انتاب چشم آینه رقم در پرده ساز و تا جواب چشم آینه که نوشتید آینه ان از سب اب چشم آینه</p>	<p>که امین غنچه در دیده است خجسته چشم آینه بروینو که باشد آفتاب چشم آینه چه باک از آتش رخ سبز و نو خیز خط را چو بودش سبک بنگین کاین کارش مروت هم ز عمری مردم چشم کند منش خط حیرت نخورد سبک و من این سخن در روی او یاک</p>

<p>که شد چون چشم بمل خشک آب چشم آینه زند کردم نفس کرد و حجاب چشم آینه ز پای راکب نشن آب چشم آینه پر است از باد نخوت کرباب چشم آینه</p>	<p>که امین قاتل خود بین ردا تیر نگهش آب آتاب تقابل از صفای عارض خوش بر رنگ ملقه خورشید نوری میکند پیدا بیک نظره خورد بر هم ز موج بحر حسن ابر</p>
<p>ندیدند آنچه من از صفه دل خوانم ای نگین جم از جام و سکن در ار کتاب چشم آینه</p>	
<p>ز آنکه نیز زخم بول شکل جلیبازده یک جهان صید کتان ملقه نقازده گفت خامش سر خود گیر که سودازده هر یکدل در صد گونه قضا بازده بود هر بار بر این عارض زیاده چشم اے شوخ تو برهنم تماشا زده</p>	<p>تیغ دانه تو مرا ای بت تر سازده از پی صب تو دامن بگر تازده گفتش با هر زلف تو سری سب دام فتنه انجمنه رنگ ستم ریخته روشن از نور تو ای مرد که ای نفسیه اتل من کرد و مردم همه نظاره کنان</p>

<p>من کجایار کجا همیشه کجا جام کجا ملک الموت بود یار سیاهی کئی تو گفتم از جور تو چون پیدا بخونم آمدی لطف نمودی و نهادی نیت وید چشمان تو مردم بگوهری گویند چقدر ساخته مرگ بکام شیرین کن دعا و قند از لطف پی مقدم</p>	<p>شکلی از تفرقه ای نخرن چهره زاده جان بلب ساخته رامی بداد زاده گفت خندان چنین است که سر زاده دل کجایار که حرفی رد لا سازده آنچه گویم که صهبان زدی بازده حرف انسوس از آن نعل تنگ زاده سایه دوست چه در کردن نیازده</p>
<p>نازم این اہمت عالی تراستے تکلیف پشت پاوست نشا بر سر دنیا زده</p>	
<p>با صریحان سخن لطف و مدار زده کج اد است که بر عید خود زده ظاہر ابر نگاہ است چه خطا کردش</p>	<p>حرفی از سہو کہ با ما زده لا زده راست گور است کجا ساغر صہباز زده کہ در در جگر ناک ایما زده</p>

مستم از رشک هم آغوشی آن مهر بکنا	تا تو خود را بشنا بر سر دریا زده
این شب حامله بنیم چه زاید نرودا	ای پری و عده امر و زلف زده
من نخواهم که علاجی ز تو خواهم بکنم	چون بکنم چون بدلم زخم تمت زده
ای گل نیست دلای تو که خندان خندان	آتش در جگر بیل شیدا زده
نیست در خواب هم از پیچه عشقت آرام	چاک در دامن ناموس زنی زده
نقده زلف تو رخیر کلوم تنها	خوش را نیز تو این سلسله برپا زده
نباک دانیم که بدست شدی دگرشن	فوج آشوب تو برزگرس شهلا زده

با جان ساخت دل باخته امی تکین

فارغ از کعبه شدی سر بکیا زده

آتش از جلوه بطورای بیت عثمان	آب عبرت بخدا برید بیضا زده
نازم آن خنده جان بخش که جانازد	برق در خرمن اسجار سپی زده
پیزی از من بکرمی ترک تو بگزاشته	که دگر در برین دست بیغما زده

سوز دای مه بقدرت مهر چو پروانه	آتش فتنه ندانم چه بهالازده
جلوه حسن تو خدایه حمد رسوای	رقسم چرم بنام من شیدازده
محل آراست پی سیر که نیلی ما	بگوای لاله چراغ نیمه بعضی ازده
نمک زیر نقاب تو چگویم که چه کرد	نقب ای شورش تو در پرده به بهازده
دل امی عشق گرفتار بتی ساخته	سخت حیف از تو که این شیشه بخازده
کریم امی اشک ز دست تو بگریخته	راز پنهان من زار برافشازده
نوبهار طرب از جمله هوا خواهاست	جان من مایه گل رنگ چه تنه ازده

از کرابی فلک هست هراس ای مشکین

تکیه چون بر کرم حضرت مولی زده

ای حق شناس فکر بداری نمیکنی	فاری سر در سرداری نمیکنی
باری گزنفم آنکه نوکاری نمیکنی	یک عمره هم بکار من ارمی نمیکنی
خویش در جهان خاک پاشی است	مشتی بکار بنیادکاری نمیکنی

دولوانه را کران بود این مقدم بهار	شد هر کشت زشت چو بخت مدهنی
زاهد به پا که حبیب خج و پاک بودیم	عویانیت مانع آلوده دامن
چون اشک خود در صورت باطل نشان	هر چند کرد سبیل بارش پازنی
گو سبیل و نبیفته کجا زلفت بر خمش	بارشته حیات چه نسبت رستی
هر شب بشوق سیرخت ساکنان حرج	و اسپکتند چشم کواکب بر روزنی
معید دم کشت طالم اگر رسم دوستی	باری کشاده است پیارا و دشمنی
همچو شمع از بطل کند آهوی تیان	گو یا کمان سخت کشد شمعش چسبی
ز باد و هدم من شیرین بیا کجاست	انصاف ده کوه کنی و جگر کنی

ماه محرم است و غنم سبط مصطفی

تکیه سرشک و دیده و ماهیم و سرزنی

بیشتر از انبساط حسن تو دم زنی	خال رخ تو مردک چشم روشنی
اگر سوخت رخسار زفته دل و جان شجید	عمریت که زخم تو کند سینه گنجی

بکر چین چین چین ان شفت پی	یقین غبطه نه بینی بچیز نشسته سی
بت شفیق بفتیش پی بزن بندی	بشفقتی زنی تیر بر تیغ به سز
چنین بیغض بچری بکجه بی نشین	بجنبت یہ پی تفت بدین بخت پی
توق نشین بت چینی عتی رشیدی	بکجه بی شفتش لغزن بخیشش می
شعب به تیزی غبطه نقیب جیش	بغضب سیتی جعیت لائبه ن پی
تشفقتی بشفقی لنتج نی غضبی	بشفیقین بت لغز شفقتی بکجه نفی
تفت شفت پیشش متفت زنی	بت شفی زنی پی بغیض بختی نه
چم پی زنی پی تر مین زریب شفتش	بفت نقش عشی پی به پی بند زنی

به نقیبی بختی به نبشی تمکین

بشیب پی زنی زریب شیب رشتی عتی

تسخیر ملک دل نبود کار هر دے	مین فتح با من است به تیغ فروشی
جانرا بود به آتش دور و تو خرمی	دلرا سرزد بگوهر عشق تو بعد نی

چشم تو دین باده پرستی چرتازه کرد	زابد گدازشت زهد بر بهمن بر بهمنی
حیرت بگوشنوق تماشای مسلمان	کرم نظاره جان کند و پده روزنی
ترسیم کی ز شعله رویت که چون خلیل	او کند همیشه بعشق گلشنی
سیر فلک بدوش خود آرد غزاله را	بند و چو مرکب ماکر صید افگنی
بر روی افشک تخمه حیرت زردم	ز آینه ات رود و شود رنگ طنی
شاید رسم بی پهلوی آن مهر چون مسیح	دارم خیال آن مرد در دل سوزنی
لیل و نهار و زرش گردش کند فلک	نثار و مکر گردش چشم تو توسنی

از خزن جهان بگدایان کوی عشق

عمکین غم حسین بود دولت هستی

تنها پدیدار تو دارم جمله تن چینی	که و اگر دست از سر بچپ در تن بر چینی
حقیقت است اگر شایم سوی آهوی خن چینی	هرابر حلقه زلف تو باید دوختن چینی
هزاران کل بدامان بنگاهش افتد از چینی	کشاید کربسارت از پنجه می چینی

هنوز از رویدن مهر خست قالب هستی نماند	شود کراز دو خان هر حلقه شمع لگن چشمت
فرغ حسن آن حق تجلی جلوه گر گردد	دی پوشد دست ای شیخ کراز ماورن چشمت
نگردد انتظار صید و گیر است غیر ازین	کشود از خلدقه با چون نام زلف بر سکن چشمت
چون خم و صف چشم پر کینیت بنزد و دل	ارباب شد دست زگر کشاده هر سخن چشمت
چو سنگ است آبا باشد سکون چنین شمع بکین	که دارم در غیر چشمی و دوزم بر وطن چشمی
ندانم جان دل در انتظار کینت ای عکین	
که میر دیدم از هرین سوی بدن چشمت	
دارد انشا به بیان حسن و جمال عجیبی	فرخ حسنی عجیبی جاه و جلالی عجیبی
دوش بودم بنیالی نو کمالی عجیبی	من کمالی عجیبی دل بنیالی عجیبی
شده صد مرغ اسیر تو بیکانه و دم	شوخ زلف عجیبی اری و خالی عجیبی
دی که ز شمع بنیال قدش ز گلشن	گلستانالی عجیبی بود و نمای عجیبی
و چنی آسادل من ز شمع و نمای	صید کرمی برست و خالی عجیبی

<p>رفته رفته در اسکم شده زیب کوششش دیدن آبروی تو مایه صمد عید بود سیاهل بوسه شدم و او هزاران ششام</p>	<p>طفل ابرمکران دوست کمالی عجیبی تافت این بزدلک حسن بلالی عجیبی این جوابی عجیبی بود و سوالی عجیبی</p>
<p>تا پیرا دمعانی شده رام حکمین خواندا فنون عجیبی سحر جلای عجیبی</p>	
<p>چشم نه گریه دگری داشتی کمرز عشق خنجر می داشتی آن صنم امی کاش بدی سنگدل آن گل رعنا بچمن میرو و چشم تو خود سحر کرد است ای پری پیشتر از گل سفر می می نمود شیشه دل با تو نخورد می بهم</p>	<p>یار بجا لم نظری داشتی یار عشاق سهری داشتی زانکس دروم شرمی داشتی کاش بخاکم گذری داشتی ورنه صنوم اثری داشتی یلیل اگر بال و پری داشتی گرز شکستن حذر می داشتی</p>

چشمه چشم از نشد می خشک تر	محل مرادوم بزمی داشتی
فوج سرشک از نگشید می غش	عاشق بیدل جگر می داشتی
دست لبستی ز غم زده خشک	زاهد اگر چشم تری داشتی
ریح ز عاشق نمشی زاهد	بارسیحانه حسدی داشتی
<p>درب بر تنگین بدی آن کل اگر</p> <p>کیسه دل پیر زردی داشتی</p>	
دستی اگر بگردن مینا کند کسی	بی رنجه پنجه باید بهیضا کند کسی
جوشی بچشم مست تو کرد کند کسی	کی آرزوی ساغر صیبا کند کسی
گفتم نظر سرفقدت راست کی شود	گفتا جو سیر عالم بالا کند کسی
سازم چه شرح حسن خط که و عاشق	این نسخه ادق چه نمشا کند کسی
این سحر خیزم و اسپین زند	بیمار عشق را پیرا کند کسی
چون لن ترانی آتش غیرت ز ندب	ویدار دوست پس چه نمشا کند کسی

مکرم ز سنج آمد و شد نیست ز غیبی	راحت بجا که راز دل افشا کند که
یا و غمکربانت علاج دل مقیم	زینهار بود که کار سیاح کند که

تمکین شنای جوهر شمشیرت تلم	
غیر از دوان جسم پداشا کند که	

مه از خست بزرگ چو در دیر بفرست	که هست فتن غریب فتنی ز قهری بجا
کسی خرمم رود چه خوشه خوشه چله	که هوشی بر بردا که رسد بشکله
مکن بجام و آئینه رخ جهان معانی	بکیرت هرا نیه نگر حشمت بسطه
ز خست جلال و نفیرت کمال او	که لیلی جمال و سمری کشفه مجله
که اخت جله جان تن در آرزوی سخن	که گوهر خوش آب منشو و قبول قاتلی
که او مرغ باغبان که پی برد بوی آن	رسد در کنه بیکان ششیم کل و کاکله
ز خست چرخ کینه دم بسوز مهره دم	اگر چه آتش ستم زبانه ز دیر و کله
ز غم می از دیرم به تنگی کلمه برم	که در دیرم ز آتش تیغ قاتله

<p>سرتلاش و پیگیری که نشین بود و گھر گہی بجام ساختم گہی بشیشہ باختم</p>	<p>عبث زنی جو مع سرز ساعلی بساط چو شمع دل گداختم کہ تا رسم میخفا</p>
<p>تخلص نہ تن و نہ پھر کر ز بس و دہ نمکنم بدہ رسد و نی بچشم عاقلی</p>	
<p>خود را گرفتہ از ہمہ بیرون کند عشرت چسان بگردشگ دون کند کہیم چہ از دیدہ چہ ناہم نیست دل افسانہ رجادومی او ہم اعظم است کہ بد چہ از دیدہ چہ ناہم نیست دل سوزی ز داغ الفت لیلی و شان جوہر است ہمہ سبت دل کہ بفت بی خوابان گرفتہ ام گر آنک ہم بکیمب تخیرو و عشق</p>	<p>دل را بیرون ز قید ہوسچہ نکند پرمی چگونہ ساغوا و ازون کند تا کی ازین دو فتنہ بگر خون کند تخییر آن ہوی کہ چہ انسون کند تا کی عشق ازین دو بگر خون کند روشن چہ رخ و دوہ مجنون کند باشد کہ دل ستاند و منون کند دامن حال خود چہ متخون کند</p>

زین جم بود که کار قلاطین کند کسے	باز بخت بنوی می کزده عقل بوشدار
کوی بسیر حیر روی بهرامون کند کسے	آن بیکلای جنون بنم آوردم بجا ک
گفتا بنار و عشق و کد بیرون کند کسے	گفتم بجد نیار در ایم درون بزم
دانی تر بعشق چون مانتون کند کسے	مشتون حسن کرده ندانی تو قدر ما
ناکی شلی دل محبت و ن کند کسے	خبر و عده با نباشد امید و مال از تو
کردنما آنچه انهمه اکنون کند کسے	مردم دقیس و کو بکن اما نمر و عشق

نگین پیوی هرزه گرفت آنچه درازل

سازو چه کم کسی و چه افزون کند کسے

به تیر نغمه کار نمایان ساختی فرتی	باو ای آمدی صید دل و جان ساختی فرتی
بچشم آمدی چون جویان ساختی فرتی	برده اہم جلوہ کرد پرده پیا ساختی فرتی
ودید ای می ستادی آسان ساختی فرتی	رسالتی می ان کلای صیہانا رفتی
فضای سینہ مارا گلستان ساختی فرتی	اکرم تر سیرت بی و رعد و غ بختادی

چه دید علی چون آینه نهفتی چاهین	بجای خود مرا بر چه حیران ساختی رفتی
بنازی آمدی پیشم بودی می بست بدنا	فهمی دای و تاراج ایمان ساختی رفتی
توزان وزی که زنی کشته ام پندم ارکے	جهان ابرزن دیوانه زندان ساختی رفتی
تکاپو چیست یافت باکر جان گیر تیل	مردار جابر و ن کر باز امان ساختی رفتی
کشد زلف و روشن او افنج کران بهره	بجای آمدی مارا بر نشان ساختی رفتی
رو کی تا بجزر اید و غوغا زدن	نسا رنج و دشمن تو بمن آن ساختی رفتی
گهی دوست گه یار گه یار سنگت میارم	سرت کردم سرم را طرزه سامان ساختی رفتی
چه بخیدی کلاهی عنایت مجبوری	مرا آواره کوه و میان ساختی رفتی
نیمهستی از ارباب و فایده مهر سرور	در بیج ایدل چکدی باکر نادان ساختی رفتی

ننگم آرزوی وصل گلین آفت نجات

و کوشش عاقبت عمری بخوان ساختی رفتی

اگر نشد کاه بخاکم گزری با منسی

از تو درین میانم نظری بالیتی

از قوای نخل مرادم بخری بایستی	آه دیروز بسوزت اغری بایستی
همه ناله ترا هم سفری بایستی	شک با قافله در درواغی ای دل
این همه جور و بغا باو گری بایستی	رسم بید او بمن ای دلت بیدین چیست
بدت تاو که نایش جگری بایستی	نون شد آغز یک انداز نگاهش و لها
آفت و جشن ترا چشم تری بایستی	لقتمش نشک شد از حیرت حسن شکم
انسی انفسان چاره گری بایستی	بود ابد بیکه شدی زنده دل مردین
راز دان تو مرا با خبر بایستی	هر کس از کوه تو بجز اید بسیر دین

عشق در زبده ز آفت چه پرشی گلبن

زین بلا و رنجستین عذری بایستی

دچار شدم وی بیک پر	عقما ز شوخم کجا پر
بیرون دل و گشتن رول بری	اینست مکر رسم دهر پر
این سر و نفس بل زینک اغری	گر ماه رخ مانند شتر پر

ای از فروغ من تو دالشمس آهسته	و می دالضفر لمعه رویت کنایتی
ای چو سحر قامت تو بر افروخت رایتی	طوبی بطل رافت آن در حمایتی
و ای سر زکس به مشکونیه از کس حکایتی	بادل حکایتیم بود از خود شکایتی
و ای دهن من از لبش کفم کی رویت	دارم بجام چشم و نظر بر عیایتی
و ای چه جوهری تو که دل مبتلائی	با آنکه جوهری می ترانیت غایتی
و ای خدای من ماند با خجاست کار ماهی	و انیم عشق را ز چه آسان بدایتی
و ای سر زکس به مشکونیه از کس حکایتی	هر کوچه و خاک من و هر ولایتی
و ای خدای من خزان بهانیت	این را بدانیت و آنرا نهانیت
و ای سر زکس به مشکونیه از کس حکایتی	باری غشبه شود و کالم رعایتی
و ای سر زکس به مشکونیه از کس حکایتی	ای ناله در دوشش نکنی هم سرایتی
و ای سر زکس به مشکونیه از کس حکایتی	از همه جزیشش نیرنه بنیم کفایتی
و ای سر زکس به مشکونیه از کس حکایتی	کعبه پیشش بر اندازد سحر ای و صیایتی

در یاب میرسم زره و دریا قیا	جان بر با نم آمده یکدم سغایت
صد رانمی زد طبیب و غمش کرد کار خود	پیش قضا بکار میسازد و راست
از ماست آنچه که بر ما چو بنگریم	نی از کس است نفع نه از کس بخت
می نوش زاهد چه کنی فکر این نان	دریافسانه است عیشی حکایت

بودم فتاده در ره تقوی رگرهی

تکمین نمود پرمتانم هدایت

قصیده

تمام شد

قطعه تاریخ از نتایج طبع عالیجناب اقامیرزا ابوالکلام کمال الدین محمد تقی
 بمکیده حضرت فخر العلماء ادیب الادباء اقامید علی صاحب شوستری
 المتوفى بطوبى واسلمه الله تعالى

اینک نیست از شمار زینت کجای
 هموار در دل صفت خیال

۱۶۲۲۱	سبزه
۱۲	فنون
6	تجارب



چون تقی کند سر دایه سودا ز دل گفتن
 زیر طبع پیوسته خیال گفتن

۱۳۰۴

